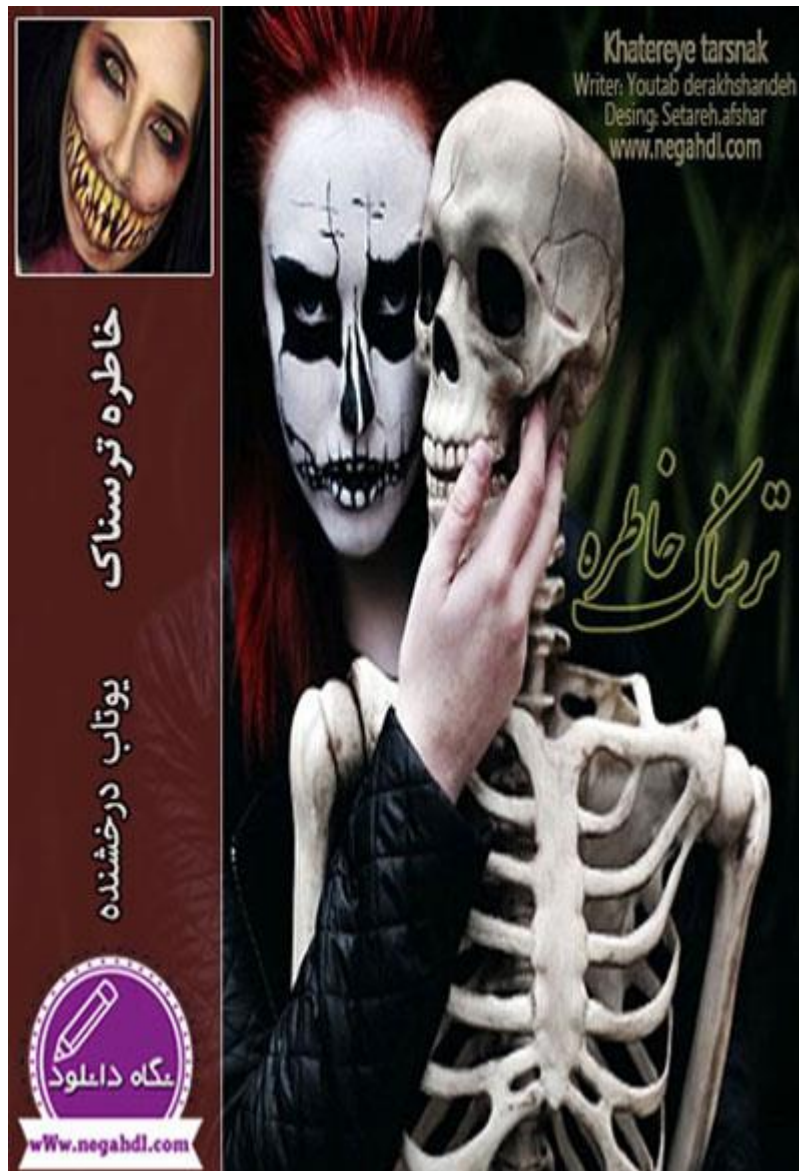


رمان خاطره ترسناک | یوتاب درخشنده کاربر انجمن نگاه دانلود



رمان: خاطره ترسناک

نویسنده: یوتاب درخشنده

ژانر: ترسناک

از کودکی علاقه شدیدی به دیدن مناطق جن زده داشتم
از وقتی که فارق التحصیل شدم به‌مراه دو دوست صمیمی ام
فرشید و مینا که همدانشگاهی هم بودیم و بعدا فرشید و مینا
ازدواج کردن به سفرهای گروهی میریم و راجب ارواح تحقیق میکنیم...
صبح به آرامی بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم در آینه نگاهی
به خودم انداختم ، تلویزیون رو روشن کردم در یک دستم کنترل و در دست
دیگرم لیوان چایی ام گرفته بودم که یکدفعه صدای جیغ زنانه و بلندی از
اتاقم بلند شد از شدت شوک تکانی خوردم و چایی روی پام ریخت
صدای داد من و جیغ باهم قاطی شده بود
بدو بدو به داخل اتاق دویدم اما کسی آنجا نبود
نگاهی به موبایلم انداختم که صدا از داخلش می امد
آرام قدم برداشتم اسم فرشید روی گوشی افتاده بود
نفس راحتی کشیدم و فوشی نثارش کردم و برداشتم:
الو... سلام سهیل جون... نترسیدی که ...
سریعا گفتم: نکبت این صدای مزخرف چی بود؟
خنده ای کرد و گفت: دیروز بلوتوث کردم بعد گذاشتم
رو زنگت تا یه شوکه باحال بهت بدم!!
همین که امدم یه فوش نون و آبدار بهش بدم

گفت: راستی... یه سوپرایز برات دارم

یادته گفتم مینا چند وقته خواب یه کلبه رو میبینه

گفتم: آره .. چطور؟

فرشید با هیجان بیشتر ادامه داد: دیشب هم باز اون خوابو دید

تا اینکه اتفاقی فهمیدم اون کلبه واقعا وجود داره

توی دهکده مادر بزرگش تو حاشیه کرج هستش

با کنجکاوی گفتم : خوب ...

ادامه داد: اهالی روستا میگن جن زدس

هر ماه یکروز صدای جیغ و داد از کلبه می آید

هرکی هم واردش شده دیگه برنگشته!!

مادر بزرگش میگفت همین دیشب یکی از اهالی

که خوابگرد بوده بطور اتفاقی بسمت کلبه میرفته

که یک هیزم شکن که داشته از اونجا رد میشه

بیدارش میکنه... اونم یادش نمی اومده که چه خوابی میدیده

میگن هرکیو میخواد بگیره به خوابش میاد و میکشونش اونجا

گفتم: خوب ... حالا میخوای چیکار کنی!؟؟

فرشید بلافاصله گفت: خوب این که سؤال نداره

چه سوژه ای بهتر از این ... خیلی وقته تجسس نکردیم

لبم رو پیچوندم و گفتم : خیلی خوب باشه

از جا بلند شدم لباسم رو پوشیدم
از راه پله داشتم پایین می رفتم که خانم
ملکی پیرزن همسایه گفت: مادر میشه کمکم کنی
این زنبیلو برام بیاری بالا... بعد بدون اینکه منتظر جواب شه
زنبیل و گذاشت زمین و راه افتاد
سری از تاسف تکان دادم و زنبیلو برداشتم
بقدری سنگین بود که انگار یه کامیون بار توشه
وقتی رسیدم جلو در خانه از شدت نفس نفس زدن
داشتم خفه میشدم ...
دوباره برگشتم پایین و سوار ماشین شدم
از پارکینگ بیرون زدم یکدفعه یک گربه
پرید جلوی ماشین ترمز کردم
گربه چپ چپ نگاهم کرد ورد شد
پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم
بلاخره رسیدم
هنوز زنگو نزده فرشید خندان درو باز کرد
با پیژامه گل گلی که پاش کرده بود شبیه
دلکهای سیرک شده بود
ابروهاشو بالا انداخت و گفت: از صدای ترمزت فهمیدم خودتی

وارد خانه شدم مینا با دوتا چایی وارد خانه شد
سلامی بهش کردم ... فرشید گفت: پنجشنبه خوبه ؟
گفتم: چطور؟؟؟ مینا گفت: برای رفتن به کلبه دیگه!!!
سریع گفتم: مگه تو هم میخوای بیای؟
مینا اخماشو در هم کشید و گفت: ما همیشه ۳ تایی تجسس میکردیم
گفتم: آره... ولی... ایندفعه تورو هدف قرار دادند
فرشید گفت: بیخیال اینا همش خوابه .. شرط میندم
مثل اوندفعه که تو شمال یه خونه ویلایی بود میگفتن جن داره
بعدا فهمیدیم یکی یواشکی اونجا میخوابیده و سرصدا مال اون بوده
مینا گفت: امیدوارم..... ولی....
پنجشنبه زودتر از اینکه فکر کنم فرا رسید
کوله بارم رو بستم: چراغ قوه و ضبط صوت و طناب
شمع و وسایل دیگه... قرآن جیبی ام را بوسیدم و داخل جیبم گذاشتم
همین که از در خانه بیرون زدم ملوک خانم رو دیدم که از سرکوچه
با یه زنبیل بزرگ داشت می آمد ... چون پنجشنبه ها بچه هاش
می آمدند خانه اش کلی خرید میکرد.. بدو بدو سوار ماشین شدم
و گازشو گرفتم و از پارکینگ بیرون زدم
ملوک خانم تا ماشینو دید دست تکان داد
خودمو زدم به کوچه علی چپ و سریع دور شدم

همین که داخل خیابان پیچیدم دوباره اون گربه پرید جلو ماشین
اما قبل از اینکه ترمز کنم بشکل فجیحی بهش تصادف کردم
خونش جلو ماشینو قرمز کرد
بدون اینکه پیاده شم لعنت فرستادم و به راهم ادامه دادم
چند دقیقه بعد دم یک جوی پر آب ایستادم
از ماشین پیاده شدم و دستمال را در جوی آب خیس کردم
جلو ماشین قسمت خونین رو پاک کردم
یکدفعه دستمال از دستم افتاد
دولا شدم زیر ماشین که دستمال رو بردارم
یکدفعه لاشه گربه با شکلی وحشتناک از زیر ماشین
افتاد جلو چشم و یک ناله خفیف کرد
از ترس از جا پریدم سوار ماشین شدم و تا دم خونه فرشید اینا
تخت گاز رفتیم... جلو خانه از ماشین پیاده شدم
زنگو زدم .. فرشید و مینا هر کدام با یک کوله مثل
کسانی که میخواهند کوه نوردی بروند آمدند و سوار شدند
در طول راه مناظری جز اتوبان و چند تپه خاک بیشتر نیدیدم
به دهکده که نزدیک شدیم کمی سرسبز تر شد
جاده فرعی و خاک آلود بود
خانه ها بافت سنتی تر و کاهگلی ماندنی داشت

معلوم بود که دهکده محرومی هست
از کنار یک رودخانه کوچک هم که آب گل آلودی داشت عبور کردیم
به جایی رسیدیم که قبرستان روستا بود
جلوتر جایی برای رفتن ماشین نبود
ماشین رو پارک کردم هوا داشت رو به تاریکی میرفت
از ماشین پیاده شدیم
نگاهی به قبرستان سوت و کور انداختیم
و نگاهی معنی دار به هم کردیم
مینا جلوتر از من و فرشید راه افتاد
از قبرستان عبور کردیم
در طول راه نگاهی به موبایلم کردم که آنتن نداشت
مینا با دیدن من بدون اینکه منتظر سؤال شه
گفت: اینجا فقط روی کوه آنتن میده!!!
نگران نباشید خانه مادربزرگم بالای تپه است
آنجا بزور ولی یکم آنتن میده
خانه مادربزرگ مینا خانه ای قدیمی و بزرگ بود
حیاط زیبایی داشت که با انواع گلها و درختچه ها تزیین شده بود
مادربزرگش خاتون خانم نام داشت
با مهربانی در چهارچوپ در نمایان شد

مینا زیر لب به من و فرشید گفت: یادتون باشه چیزی
راجب اینکه میخوایم به اون کلبه بریم نگیم جلوش
خاتون خانم سلامی کرد و مینا رو در آغوش کشید
سپس مرا به داخل دعوت کرد
خانه بزرگ اما قدیمی بود
سقفش چوبی اما دیوارهایش گچی بود
دیوارها خالی بودند بجز چند عکس قدیمی
و از همه عکسها جالبتر عکسی بزرگ از مردی
عبوس بود که مشخص بود پدر بزرگ مینا هستش
خاتون خانم چایی و هندوانه برایمان آورد
و کنار مینا نشست
چند ساعتی گذشت صدای جیرجیرکها بلند شد
نگاهی به فرشید کردم فرشید هم ابرو بالا انداخت
خاتون خانم با کمک مینا شام را آماده کرد و سفره انداخت
بعد از شام نیم ساعت با فرشید گپ زدیم
تا اینکه بالاخره خاتون خانوم دشکها را انداخت
ساعت نزدیک ۱۲ شب بود چراغها را خاموش کرد
و به اتاقش رفت و خوابید
پچ پچ کنان به فرشید گفتم: حالا چیکار کنیم

فرشید هم آرام گفت: پاشو بریم وقتشه
با دلهره از جا بلند شدم آرام کوله را برداشتم
و یواش از در بیرون زدم هوا ختک بود
و نور ماه پرتوهای کوچک سفیدی به تاریکی شب داده بود
پشت سرم فرشید و سپس مینا بیرون آمد
چراغ قوه اما رو از کیف بیرون آوردم اما یکدفعه از دستم
لغزید سریعاً رو هوا قاپیدم بنظرم صدای
افتادن چیزی به گوشم خورد اما تو تاریکی چیزی معلوم نبود
به راهمون ادامه دادیم اینبار مینا و فرشید شونه به شونه هم
جلو میرفتن از تپه پایین آمدیم... قبرستان از دور مشخص بود
که وهم عجیبی داشت...
به رودخانه کوچک رسیدیم
باید ازش عبور میکردیم
پاچه هایمان را بالا زدیم آب خیلی سرد بود
با هر سختی بود عبور کردیم
چند دقیقه ای به راهمان ادامه دادیم
حدود ۱۰ دقیقه گذشت تا به نزدیکی آن کلبه رسیدیم
کلبه ای چوبی وسط درختان آن بیشه
جای پرتی بود که هرکسی ازش عبور نمیکرد

نزدیکتر که شدیم دیدیم دره‌هایش را با چوب بسته اند
یکدفعه صدای یک سگ مارو به خود اورد
سگی سیاه که از پوزه اش آب میچکید
پشت سرمان خرناس میکشید
سگ آرام نزدیک شد
تا اینکه پوزه اش را باز کرد
دندانهایش برق میزد
یک پرش کرد مینا جیغی زد و شروع به دویدن کرد
من و فرشید هم دنبالش دویدیم
به یک بلندی رسیدیم
سگ به فرشید نزدیک شد
و پایش رو گرفت فرشید دادی زد
و از آن بلندی با سگ به پایین افتاد
منم پایم به یک ریشه درخت گیر کرد و زمین خوردم
صدای شلپ آب آمد فهمیدم که فرشید و سگ به داخل رودخانه افتاده اند
مینا دوان دوان کمک میخواست برگشت به سمت کلبه که یکدفعه صدایش قطع
احساس کردم پایم زخمی شده سکوت حکمفرما شده بود
از جا بلند شدم از بلندی پایین رو نگاه کردم
نه اثری از سگ بود و نه از فرشید

لنگان لنگان به سمت کلبه برگشتم
پایم خونی شده بود و میسوخت
صدای هو هو جغد با صدای جیرجیرکها قاطی شده بود
به کلبه رسیدم از شدت تعجب خشکم زد
چوبهای تخته شده به در کلبه همه از بین رفته بودن
در کلبه نیمه باز و داخلش روشن بود انگار شمعی
روشن کرده بودن نور ضعیفی از لای در بشکل مرموزی
به بیرون از کلبه افتاده بود
آرام در را باز کردم
قلبم تند تند میزد
کلبه خالی بود و تنها فرش کهنه و پوسیده
زینت بخش کلبه شده بود
مینا را دیدم که پشتش رو بمن کرده
و داشت هق هق میکرد
آرام دستم رو روی شونه اش گذاشتم
یکدفعه برگشت و با صدای وحشتناکی
نال میکرد چشماش سفید شده بود
و صورتش مثل شیاطین شده بود
از شدت ترس میلرزیدم

با دستش ضربه ای بهم زد
که باعث شد به دیوار کلبه برخورد کنم
و بیهوش همانجا بی افتم...
چشمانم سیاهی رفت.. نورهایی جلوی چشمم رو گرفته
بود تصاویر تاری رو میدیدم
یک مرد جوان و چهارشونه را دیدم که از رودخانه درحال گذر بود
چهره اش برایم خیلی آشنا بود اما یادم نمی آمد کجا دیده بودمش
پشت سرهم اطرافش را نگاه میکرد انگار میترسید کسی تعقیبش کند
بعد که خیالش جمع شد لبه کلاهش را بالا داد
در همان لحظه شناختمش او همان پدربزرگ مینا بود
که البته جوانتر از آن عکسی بود که دیده بودم
احتمالا میان سالی اش بوده اما ...
مرد از میان درختها گذشت و به کلبه رسید
کلبه تازه تر و سرزنده تر بود
پنجره هایش پرده های تمیزی داشتند
و دوربرش سرسبزتر از الان بود
مرد در زد... صدای زنانه ای به آرامی پرسید کیه؟
مرد با غرور گفت: منم
در باز شد و مرد داخل کلبه رفت

فرش رنگ نویی به خودش داشت و داخل کلبه مملو
از وسایل زندگی بود زن جوان و زیبایی آنجا قرار داشت
مرد به پشتی تکیه زد و لیوان چایی را یک نفس نوشید
سپس با آستینش دهانش رو پاک کرد و آرام صحبت کرد:
ببین ملیحه جان... من باید یه چند وقتی برم مسافرت
نمیتونم دیگه بهت سر بزوم اما..

ملیحه با عصبانیت ادامه داد: چی شده.. تو که گفتی بهش میگم
ازم خسته شدی نه فکر بچه ات هم نیستی که قراره چند وقت دیگه بیاد
مرد با این حرف اخماشو در هم کشید و گفت: بس کن زن
بزار برم مسافرت پیام بعد به خاتون میگم قضیه رو
ملیحه پوزخندی زد و گفت: اینقدر دروغ نگو
تو قبلا هم قول دادی که بگی اما نگفتی
اصلا میدونی چیه خودم میرم بهش میگم
مرد با عصبانیت مثل برق گرفته ها ازجایش
پرید و یک سیلی محکم به صورت ملیحه زد
ملیحه به دیوار برخورد کرد و از دماغش خون سرازیر شد
مرد بلند گفت: خیلی زر زر میکنی ها
ملیحه دستی به صورت خونینش زد
بعد در صورت مرد تفی انداخت و

چادرش رو سر کرد و از در کلبه بیرون زد
مرد دستی به صورت و ریش کم پشتش کشید
سپس در حالی که دستانش میلرزید
نگاهی به تبر روی دیوار انداخت
آن را برداشت و از در کلبه بیرون زد
ملیحه با دیدن مرد و تبر جیغ کوتاهی زد و
شروع به دویدن کرد مرد بهش نزدیک شد
اول با لگد او را به درخت کوبید
ملیحه شکمش رو گرفت بطوری
که میخواست از طفل داخل شکمش دفاع کنه
مرد تبر را بالا برد و با آخرین زورش
آن را بر پیشانی ملیحه فرود آورد
خونش درخت را سرخ کرد
مثل فواره از سرش خون بیرون میزد
مرد تند تند نفس میکشید
برای بار دوم تبرش رو بالا برد و تبر
را به شکم ملیحه زد
دقایقی بعد جسد بیجان ملیحه را کشان کشان
داخل کلبه برد از کف کلبه

به زیر پله ای که راه داشت کشوند
و آنجا رو کند و خاکش کرد
دستی به پیشانیش که از عرق
خیس شده بود کشید
و از پله ها بالا آمد
در را پوشاند و
و نفت کف کلبه ریخت
کبریتی کشید و کلبه را آتش زد
سریعا از آنجا دور شد
دود ها کمی بیشتر نگذشت تا متوقف شدن
بدنه کلبه بدون اینکه بسوزه پا برجا ماند
آتش داخل کلبه به سمت زیر زمین شعله ور
شد و داخل گور گل آلود ملیحه رفت
از داخل شکم پاره شده ملیحه که با خون و خاک
آجین شده بود آتش به از دهان به بدن طفل کوچک
منتقل شد و آن طفل بشکلی آتشوار از گور برخاست
و جای گریه خنده وحشتناکی سرداد
سپس آتش او را سوزاند و سیاه شد
بعد شکل دیگری بخود گرفت

به شکل همان سگی که فرشید را گاز گرفته بود در آمد...
از صدای خنده بهوش آمدم
چشمانم هنوز تار میدید همه جارو
مینا کف کلبه کنارم افتاده بود
صدای قه قه طفل توی سرم میپیچید
یکدفعه از کف کلبه بشکل وحشتناکی
آتش بیرون زد و تمام در و دیوار کلبه را گرفت
اینبار بشکل فجیحی میسوخت
چوبها گداخته شده بودن و حرارت عجیبی میدادند
مینا رو بلند کردم و کشان کشان به سمت در کلبه رساندم
که بسته شده بود با لگد بهش کوبیدم
چند لگد دیگه زدم تا بالاخره شکسته شد
آنقدر دود تو گلوم بود که بشدت سرفه میکردم
مینا رو بیرون کشیدم و خودم هم کنارش روی زمین افتادم
کلبه گر گرفت و داشت تبدیل به خاکستر میشد
که یکدفعه آن سگ سیاه بالای سرمان برگشت
دهانش رو باز کرد و صدای خنده کودک ازش بلند شد
از جا بلند شدم پرشی کرد و منو خودش رو به داخل کلبه پرت کرد
چشمانش مثل آتیش سرخ شده بود

همین که آمدم بلند شم زوزه ای کشید
و با یک پرش روی من دریچه کف کلبه شکست
و کف زیر زمین افتادم
کنارم همان تبر که حالا کهنه شده بود رو برداشتم
سگ با دیدن آن تبر وحشتزده زوزه کشید
و خودش را به دیوار کلبه میکوبید
تبر را بلند کردم و دیوانه بار چندین دفعه به سگ زدم
جای خون آتش از داخلش بیرون زد
سپس تبدیل به خون شد و روی خاک جاری شد
چوبی از سقف روی دریچه افتاد
دود همه جا رو گرفته بود
از شدت دود بیهوش شدم
وقتی چشمانم رو باز کردم
فرشید رو کنارم دیدم که با پاهای پانسمان
شده کنارم نشسته و نگران من رو نگاه میکرد
مینا هم مثل دیوانه ها گردن کج کرده بود
داخل همان بیشه بودیم بوی سوختگی می آمد
روبروم کلبه رو دیدم که سوخته و سیاه شده بود
دور و ورمان یک ماشین اورژانس و دو ماشین پلیس محلی بود

پلیس در حال بازجویی از مینا بود: مینا هم در حالی که بهت زده بود میگفت: چیزی یادم نمیاد... فقط وقتی که بسمت کلبه آمدم درش باز بود وارد شدم یکدفعه بیهوش شدم دیگه هیچ چیز یادم نیست وقتی هم چشم باز کردم شمارو دیدم سربازی که کنار افسر پلیس بود گفت: جناب سروان... این پسره (فرشید) رو داخل رودخانه پیداش کردیم گویا از درد بیهوش شده بود سپس رو به من گفت: تو اون زیر چکار میکردی؟ منم قضیه رو از سیر تا پیاز بهشون گفتم... بعد از آن قضیه دیگه هیچوقت دست به تجسس نزدیم هنوز هم نمیتوانم با فرشید و مینا درست راجب آن شب صحبت کنم تنها یکبار راجب حضور یکدفعه پلیسها آنجا پرسیدم.. که فهمیدم آن موقع که داشتیم از حیاط عبور میکردیم.. گوشی موبایلم از جیبم می افتد چند دقیقه بعد یکی از دوستانم بهم زنگ میزنه و آن صدای جیغی که فرشید روی موبایلم گذاشته بود باعث میشه خاتون توجه خاتون خانم جم شه و درجا به پلیس زنگ بزنه و در نهایت... از بعد آن قضیه دیگه هیچوقت مینا کابوس ندید و توانست طعم خواب راحت رو بچشه

روح شیطانی که ناخواسته وارد بدن کودک قربانی هم شده

بود و باعث شده بود داخل جسم سگ بره هم بوسیله من از بین رفت ...

داستان های من از چند تا داستان بوجود آمده که همه اینها اخرش به هم میرسن تو یکی از روستاهای جنگلیه از اونجایی که همیشه سرمون درد میکنه و مشکل داریم افتادیم تو خط پیدا کردن گنج ... دوستم از پدرش شنیده بود که وسطای جنگل یه سنگ خیلی بزرگ و مکعبی هست که قدیم خزانه بوده و توش پر از طلا و جواهراته . اونجوری که دوستم میگفت حتی یه عده ای از اصفهان اومده بودن و با دستگاہ فلزیاب آمار سنگ رو گرفته بودن و معلوم شده بود که واقعا توش طلا هست و کلی امکانات و تجهیزات آورده بودن برای سوراخ کردن سنگ و چند تا کارگر هم داشتن و اطراف سنگ چادر زده بودن شبها همون جا میخوابیدن. اما مثل اینکه یه شب یکی از کارگرا ناپدید شده بود و فردا صبح چند کیلومتر اونور تر بیهوش پیدا کرده بودنش و بعد از این جریان کارگرا دیگه حاضر نشدن اونجا بمونن و اون رئیس شون هم دید دیگه کار سخته و به ریسکش نمیرزه بی خیال شده بود.

حالا من و دوستم قصد داشتیم کار نیمه تمام اونا رو تموم کنیم . بعد از کلی مهندسی کردن و نقشه کشیدن یه راه به ذهنمون رسید. یه چکش برقی و یه ژنراتور خریدیم حالا بماند پولش رو با چه بدبختی جور کردیم.

شب اول : از اونجا که روزها نمی شد کار کرد بخاطر صدای زیاد چکش مجبور بودیم شبها ساعت 12 شب به بعد حفاری رو شروع کنیم. شب اول خیلی کارمون سخت بود باید چکش و ژنراتور به اون سنگینی رو می بردیم بالا واسه همین دوستم یکی از قاطرهای پدرش رو آورد و چکش و ژنراتور رو بار زدیم و راه افتادیم ... من اولین بار بود که میرفتم . اوایل راه معمولی بود دورو ورمون پر از درخت بود و یه راهه باریک که از بین جنگل میگذشت اما هر چی جلوتر میرفتیم راه باریکتر و درختها انبوه تر میشد تا جایی که دیگه علفها و شاخ و برگ درختها رو کنار میزدیم و جلو میرفتیم . به جاهایی

رسیدیم که جنگلهای آمازون رو میذاشت تو جیش . پر از شاخ و برگ و علف تو اون شب ابری که هوا تاریکه تاریک بود و شب قبلش یه بارونی زده بود و همه جا بوی نم میداد.

دوستم جلو حرکت میکرد با یه چراغ قوه بزرگ و قاطرهم پشت سرش و منم پشت سر اونا با فلاش گوشی موبایلم جلومو روشن کرده بودم. بعد از کلی راهپیمای و بالا رفتن از کوه رسیدیم به یه محوطه باز که یه رودخانه از وسطش رد میشد و سنگ بزرگ دقیقا به دیواره کوه چسبیده بود.

بعد از رسیدن بارها رو آوردیم پایین و نشستیم رو زمین و دوستم یه کنسرو باز کرد و شاممون رو خوردیم و ساعت حول و حوش 1 شب بود که پا شدیم و ژنراتور و چکش رو بردیم بالای سنگ و به هم وصل کردیم و بعد از اینکه بهترین نقطه رو پیدا کردیم و علامت زدیم کار رو شروع کردیم نیم ساعت من و نیم ساعت دوستم با چکش کار میکرد. واقعا صدای وحشتناکی داشت مخصوصا که تو اون دشت می پیچید و

انعکاسش واقعا گوش خراش بود. یک لحظه که چکش رو خاموش میکردیم یه سکوت خیلی سنگین و دلهره آوری تمام دشت رو میگرفت . ساعت حول و حوش 4 بود که دست از کار کشیدیم و چکش و ژنراتور رو اطراف سنگ یه جایی مخفی کردیم و رفتیم به کلبه دوستم که همون نزدیکی ها بود. یه کلبه چوبی که بخاری داشت .

بخاری رو روشن کردیم و خوابیدیم. اینقدر خسته بودیم که نفهمیدیم کی هوا روشن شد. ساعت حدود 7 بود که بیدار شدیم و وسایل ها رو جمع کردیم تا برگردیم پایین. هوا کاملا روشن نشده بود و جنگل نیمه تاریک بود هنوز زیاد از کلبه دور نشده بودیم که رسیدیم به یه دره و داشتیم از کنارش رد میشدیم که یه دفعه از اونور دره صداهای عجیبی رو شنیدیم که همینطور نزدیک تر میشد هر چی صدا نزدیکتر میشد راحت تر میشد تشخیصش داد . یه صدایی شبیه جیغ و داد یه آدم.....

همینطوری مات و مبهوت و ایساده بودیم و به اونور دره نگاه میکردیم که یهو دوستم داد زد اونجا رو ببین باورم نمی شد میدونم شما هم باور نمیکنید یه آدم که موها و

ریشش طوری بلند بود که به زمین میرسید و هیچ لباسی تنش نبود و تنش پر از مو بود طوری که سیاه سیاه شده بود و همینطور بالا پایین می پرید و جیغ و داد میزد سنگ میگرفت و پرتاب میکرد اینور اونور... ما خشکمون زده بود. وقتی رسید لب دره و مارو دید یه لحظه وایساد بعد با سرعت خیلی زیادی از دره اومد پایین و به طرف ما شروع به دویدن کرد

من و دوستم تا جایی که میشد به سرعت فرار میکردیم و اون هم پشت سر ما داد میزد و سنگ مینداخت من چند بار خوردم زمین تمام دست و پام زخمی شده بود ولی باز میدویدم و اون آدم جنگلی هم به ما نزدیکتر میشد. به راه که رسیدیم اون هنوز دنبال ما بود تا اینکه دیدم از روبرو یه نفر داره با موتور میاد و اون آدم جنگلی صدای موتورو که شنید فرار کرد و از یه طرف اون موتورسوار هم تا ما رو دید که داریم میدویم طرفش اونم دور زد و فرار کرد ما هم دنبالش تا اینکه رسیدیم به ده و همون جا نزدیکی ده هر دو خوردیم زمین و تقریبا بی هوش شده بودیم

هند. بعد از یه ربع که یه کم حالمون اومد سر جاش پا شدیم و رفتیم خونه دوستم.

پدر دوستم میگفت اون آدم جنگلی یه دیوانه زنجیریه که از یه دیوونه خونه فرار کرده و رفته تو جنگل و الان 43 سالی میشه اونجاس و بعضی ها دیدنش. میگفت اگه شما رو میگرفت تیکه پارتون میکرد

قضیه گنج تا یه هفته مسکوت موند و ما ترجیح دادیم که بی خیال شیم ولی تو ادامه داستان میفهمید که اینطور نشد ...

یک هفته ای گذشت و من و دوستم تو این یه هفته با هم تماس نداشتیم. تا اینکه یه روز دوستم زنگ زد و گفت در چه حالی... گفتم امیر جون مادرت بی خیال برو گنجو پیدا کن همش ماله خودت من نمیخوام. گفت بابا خر نشو. حالا اون روز شانسی شد اون طرف اونجا پرسه میزد اصلا اون طرفا نیامد. منم تنهایی نمیتونم به کسی هم

اعتماد ندارم. فوقش یه هفته کاره و بعدش دیگه عشق و حال ... و اینقدر گفت که من راضی شدم.

قرار شد تفنگ شکاری پدرشو هم بیاره و منم یه قمه با خودم برداشتم تا در مواقع لزوم ازشون استفاده کنیم.

فردا غروب من و دوستم آماده رفتن بودیم . همه چیز ردیف بود . لباسهامونو پوشیدیم و راه افتادیم . دوستم جلو و من پشت سرش . تا اینکه رسیدیم به سنگ . چون یه کم زود بود (ساعت 9:30) یه کم نشستیم و استراحت کردیم تا ساعت 11:30 . بعد بلند شدیم و چکش و ژنراتور رو از مخفیگاه در آوردیم و بردیمشون بالای سنگ . یه لامپ هم با خودمون آورده بودیم که وصلش کنیم به ژنراتور تا اطرافمون رو روشن کنه و بهتر بتونیم کار کنیم . کارو شروع کردیم و باز نیم ساعت من و نیم ساعت دوستم تا ساعت 5 صبح کار کردیم و خیلی خوب پیش رفتیم . یعنی با پیش بینی های ما حداکثر تا یه هفته دیگه میرسیدیم به اتاق وسط سنگ .

چند شب دیگه هم کار کردیم و هر روز سوراخ عمیقتر میشد تا جاییکه وقتی میرفتیم توش واسه بیرون اومدن باید یکی دستمون رو میگرفت . یکی از شبها ساعت حول و حوش 2 نیمه شب بود و یه بارون خیلی نرمی میزد (اگه شمال تشریف آورده باشید حتما میدونید منظورم چه جور بارونیه) . دوستم در حال کار کردن بود و کاملا تو سوراخ بود و نه من اونو میدیدم نه اون منو و مطمئن بودم صدای چکش اونقدر بلند هست که حتی اگه داد هم بزنم صدامو نمی شنوه و من هم رو سنگ دراز کشیده بودم و بدجوری خوابم میومد . نیمه خواب بودم که یهو حس کردم یکی داره میزنه به صورتم فکر کردم دوستمه که اومده منو بیدار کنه تا برم تو سوراخ اما چشممو که باز کردم کسی نبود پا شدم و رفتم طرف سوراخ دیدم دوستم داره کارشو میکنه و اصلا حواسش نیست . یه کم ترس ورم داشت اما با خودم گفتم حتما خیالاتی شدم . اومدم و دوباره دراز کشیدم .

ولی دیگه خوابم نمیومد فقط چشمامو بسته بودم صداهای عجیبی دور و ورم میشنیدم صدای خنده های بلند که از دور میومد صدای گریه یه زن ... صدای اذان !!! ولی ساعت دو بود و تا اذان حداقل دو ساعت دیگه مونده بود تازه ما اینقدر از اولین روستا دور بودیم که عمرا صدایش به اینجا میرسید. پا شدم و با عجله رفتم سمت سوراخ و دوستمو صدا کردم اما نمی شنید واسه همین با دستم زدم رو شونش . اون بیچاره هم با اینکار من بدجوری ترسید و نزدیک بود چکش رو بزنه رو پاش..

چکش رو خاموش کرد و گفت چیه ؟ وقتی صدای چکش قطع شد همه صداها هم قطع شد و یه سکوت خیلی سنگینی همه جا رو گرفت فقط از دور صدای پارس سگ میومد و من همینطوری دهنم نیمه باز مونده بود و به اطراف نگاه میکردم . دوستم آروم زد زیر گوشم و گفت چته ؟ با این کارش من یهو از جام پریدم . نمیدونم چرا ولی یه لحظه ته دلم یه جوری شد . با اینکارم دوستم زد زیر خنده و یه ریز می خندید . منم با عصبانیت به دوستم نگاه میکردم یهو احساس کردم دوستم داره خیلی غیرعادی می خنده و هر لحظه خندش شدید تر میشه و سرشو تکون میداد من داد زدم امیر خفه شو نخند . ولی اون دیگه به طرز وحشتناکی داشت می خندید وسی می کرد از سوراخ بیاد بیرون اما نمی تونست یه لحظه به دستهای دوستم نگاه کردم که رو لبه ی سوراخ بود باورم نمی شد سه تا انگشت کلفت داشت دستاش خیلی وحشتناک بودن ولی هر چی سعی میکرد نمیتونست بیاد بیرون من عقب عقب اومده بودم و دیگه صورت دوستم رو نمی دیدم فقط دستاش معلوم بود. از ترس همه بدنم می لرزید و صدای خنده دوستم هنوز بلند بود و خیلی وحشتناک تا اینکه دیدم دوستم داره با زحمت از سوراخ میاد بیرون نصف بدنش اومد بیرون و بعد کاملا اومد. من دیگه کاملا سکت کرده بودم صورت دوستم انگار سوخته و متلاشی بود نمی تونست رو پاش وایسه و هی میخورد زمین و دوباره پا میشد و میومد سمت من . به سرعت پریدم و تفنگ رو گرفتم و به طرف دوستم شلیک کردم صدای شلیک گلوله تو تمام دشت پیچید و

آروم چشمام رو باز کردم دیدم صدای چکش برقی هنوز میاد تند از جام بلند شدم و رفتم سمت سوراخ و دیدم دوستم داره کار میکنه. صداش کردم اما نشنید خواستم با دست بزنم رو شونش اما پشیمون شدم فقط همون بالای سوراخ نشستم و دورو ورم رو نگاه میکردم .

صدای چکش قطع شد و دوستم با آستینش عرق پیشونیش رو پاک کرد و بعد بلند صدام کرد و وقتی جوابش رو دادم جا خورد . گفت من فکر کردم خوابی اینجا چیکار میکنی . قبل از اینکه منتظر جوابم بشه دستشو دراز کرد و گفت کمک کن بیام بالا... من همینطوری نگاش میکردم اونم نگام میکرد گفت معطل چی هستی زود باش دارم از خستگی میمیرم. دستش رو گرفتم و اومد بالا.. یه کم لباساش رو تکوند و به من گفت خوب بیا یه کم بشینیم صحبت کنیم بعد تو برو... اومدیم نشستیم . امیر گفت : به نظرت چه قدر دیگه کار داریم . گفتم نمیدونم خدا کنه زودتر تموم شه امنیت نداره اینجا . دوستم خندید و گفت : نابرده رنج گنج میسر نمی شود . من گفتم : جم کن بابا واسه من شعر میگه میدونی چی شد همین یه ربع پیش... و بعد ماجرا رو براش تعریف کردم. گفت چرت نگو همش فکر و خیاله . اصلا جن چیه ؟ این چیزا وجود ندارن . من که از این چیزا نمی ترسم . بیا برو سر کارت منم یه چرت بخوابم. منم چیزی نگفتم و رفتم تو سوراخ و چکش رو روشن کردم. صدای چکش تو سوراخ حبس میشد و چند برابر می شد واسه همین من عملا هیچ صدای دیگه ای رو نمیشنیدم.....

همینطوری حواسم به کارم بود و چیزی نمیشنیدم. نیم ساعتی کار کردم و خسته شدم. چکش رو خاموش کردم و دوستم رو صدا کردم تا بیاد کمک کنه. چند بار صداش کردم ولی جواب نداد. فکر کردم رفته پایین دستشویی ... منتظر موندم تا بیاد اما خبری نشد. بی خیال شدم و دوباره چکش رو روشن کردم و یه کم دیگه کار کردم ولی خیلی خسته بودم واسه همین دوباره دست از کار کشیدم و دوستم رو صدا کردم بازم جوابی نیومد. دیگه واقعا ترسیدم . تمام سعی خودمو کردم که بیام بیرون اما هر

کاری میکردم نمیشد . تمام بدنم بی حس شده بود از خستگی . نشستم رو زمین و به خودم لعنت فرستادم....

رو زمین نشسته بودم و سرمو گذاشتم رو زانوم ... یهو یه سنگ نسبتا بزرگ افتاد تو سوراخ و خورد به دستم . از جام پریدم و بالا سرمو نگاه میکردم یه سنگ دیگه اومد اکه جا خالی نداده بودم میخورد تو سرم و داغون می شدم . بعد از چند لحظه دیدم هر ثانیه داره سنگ میفته تو سوراخ انگار از اطرف سنگ مینداختن توش . با دستام سرمو گرفته بودم و همینطوری سنگای ریز و درشت میخورد به دست و بدنم و صدای خنده های وحشتناک از بیرون میومد و من مونده بودم چیکار کنم تا اینکه تصمیم گرفتم هر جوری شده به هر جون کندن هست از سوراخ بیام بیرون تمام سعی خودمو کردم پامو گذاشتم رو چکش و بالاخره اومدم بیرون

سریع پا شدم و اومد لبه سنگ باورم نمیشد تمام تنم یخ زد پاهام سست شد طوری که خوردم زمین... دورو ور سنگ اشباح سفید رنگی بودن که خم میشدن و از زمین سنگ میگرفتن و پرتاب میکردن سمت سوراخ تا منو دیدن همشون یه لحظه مکث کردن و به من نگاه کردن بعد همشون باهم از سنگ دور شدن و بین درختا ناپدید شدن....

از جام نمیتونستم تکون بخورم نفسم بالا نمیومد . معلوم بود همین نزدیکی هستن صداهاشون میومد صداهای عجیب . صدای خنده . پیچ پیچ کردن . صدای خش خش برگ و بعد صدای خنده . حس می کردم از لابلای درختا دارن نگام میکنن . من خودمو رو زمین می کشیدم به سمت تفنگ تفنگو گرفتم و از جام بلند شدم و داد میزدم کثافتا برید گم شید میکشمتون بعد هی دور خودم می چرخیدم همش حس میکردم یکی از پشت داره بهم نزدیک میشه . تو همین حالت انگار یه چیزی بهم خورد و من نزدیک بود بیفتم تا اومدم برگردم بینم چی بود دوباره از یه سمت دیگه این اتفاق افتاد و بعد صدای خنده دور ورم میشنیدم و هی تنه میخوردم و تند تند شلیک می کردم با هر بار شلیک کردن صدای خنده ها شدید تر میشد تا اینکه خوردم

زمین و دیگه نمیتونستم از جام پا شم و تمام بدنم قفل شده بود انگار یکی دستها و پاهامو نگه داشته بود و یکی داشت خفم میکرد هر چی زور زدم حتی یه ذره هم از جام تکون نخوردم تو همون حالت خفگی صلوات می فرستادم ولی هیچ تاثیری نداشت درست تو اوج خفگی یهو دست و پام ول شد و تونستم از جام تکون بخورم. مغزم کار نمی کرد. خدایا چیکار میکردم. اول تصمیم داشتم فرار کنم اما فکر اینکه پامو بزارم تو جنگل تاریک تنم رو میلرزوند. تند تند نفس می کشیدم و اشکم در اومده بود بهترین جای ممکنه که به ذهنم رسید همون سوراخ بود با یه حرکت خودمو پرت کردم تو سوراخ و زود گوشی موبایلم رو در آوردم. دیدم یه دونه آنتن داره شماره خونه خودمون رو گرفتم. زنگ می خورد اما کسی گوشی رو نمی گرفت. داشتم ناامید می شدم که داداشم خواب آلود گوشی رو گرفت و گفت الو.. فقط یه کلمه گفتم توروخدا منو نجات بدید. داداشم گفت تویی؟ کجایی؟ بیای خونه بابا بیچارت میکنه. گفتم بین من تماسمون قطع شد و همون یه آنتن هم رفت. دوباره سنگ انداختن شروع شد. دیگه بیخیال شده بودم و همینطوری نشسته بودم ته سوراخ و سنگا بهم میخوردن سر و صورتم خونی شده بود. داشتم زیر سنگا مدفون می شدم. صدای خنده های وحشتناک رو میشنیدم که دور و نزدیک میشد بعضی وقتها هم صدا از بالای سوراخ میومد و احساس میکردم میان دم سوراخ و منو نگاه میکنن و میرن..... دیگه نایی نداشتم که یهو صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. گوشی رو از بین سنگا در آوردم. اونور خط پدرم بود.

پسر تو کجایی؟

وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو رخت خواب دراز کشیدم و سرم باندپیچی شده و همه بدنم درد میکنه. بعد داداشم رو دیدم که داره با تلفن حرف میزنه... از جام بلند شدم و به زحمت اومدم سمتش پشتش به من بود یه دفعه برگشت و تا منو دید گوشی رو پرت کرد و از رو صندلی افتاد رو زمین. من خندم گرفت. از اون خنده های

بلند و وحشتناک . داداشم با ترس نگام میکرد و با التماس گفت تورو خدا
نخند.....

دو هفته ای افتاده بودم خونه و نمیتونستم بیرون برم . تا اینکه بالاخره حالم بهتر شد
و از خونه زدم بیرون . اولین کاری که کردم زنگ زدم به دوستم و یه قراری گذاشتیم
تو پارک پشت شهرداری (بچه های قائمشهر میدونن کجا رو میگم) وقتی نشستیم
برای چند دقیقه هر دو ساکت بودیم تا اینکه دوستم گفت : عجب شبی بود. باورت
میشه ؟ من که همشو یه خواب میدونم گفتم : میشه خفه شی ؟ دارم فکر میکنم .
یه نگاه چپی به من انداخت و گفت به چی ؟ گفتم : به اینکه تو اون شب کدوم گوری
بودی ؟ دوستم خندید و گفت بزار بهت بگم چه بلایی سرم اومد....

دوستم تعریف کرد . اون شب بعد از اینکه تو رفتی تو سوراخ منم خوابیدم. من آدمی
هستم که هر چی هم خسته باشم و خوابم بیاد یه ربع میکشه تا خوابم ببره اما اون
شب همین که سرمو گذاشتم زمین خوابم گرفت. یه خواب سنگین.... دیگه چیزی
نفهمیدم. تا اینکه سردم شد . و اروم از خواب پا شدم صبح زود بود . هوا تقریبا
روشن شده بود. از جام پا شدم و دورو ورمو نگاه کردم یه مدت همینطوری گیج و
منگ بودم . من وسط یه راه خاکی بودم که اصلا برام آشنا نبود. لباسام رو تکوندم و
یه سمتی رو گرفتم و براه افتادم تا اینکه به یه ده رسیدم و جلو در مسجد نشستم. تا
اینکه یه نفر از تو مسجد اومد بیرون . قیافش آشنا بود از من پرسید تو پسر فلانی
نیستی؟ گفتم آره . گفت اول صبح اینجا چیکار میکنی ؟ گفتم گم شدم. اونم به من
گفت پاشو بیا و بعد با وانتش منو رسوند خونمون ... بعدا فهمیدم من چند روستا اون
طرف تر بودم بعد پدرم ظهر اومد خونه و تمام ماجرا رو تعریف کرد که پدر تو نصف
شب اومد در خونه ما و با پدر من اومدن طرف سنگ و تورو بیهوش پیدا کردن و کلی
دنبال من گشتن اما خبری از من نبود. بعد پدرم تا ظهر تو جنگل بوده دنبال من و ظهر
هم اومد خونه و منو دید و باقی ماجرا

من و دوستم با تمام این ماجراها باز آدم نشده بودیمو بازم دنبال این جریان بودیم. البته دیگه گنج رو بی خیال شده بودیم و دنبال چیزای دیگه بودیم. از همه پیرمردهای روستا در مورد اون سنگ پرس جو می کردیم. تا اینکه یه پیرمرد خیلی مسنی که همه میگفتن اون یه چیزایی میدونه به ما گفت با هم بریم اونجا. سه نفری رفتیم نزدیک سنگ (البته روز ساعت 2 بعد از ظهر) بعد اون روی سنگ یه چیز مربعی به ما نشون داد و گفت این درشه که طلسم شده و من دقت کردم دیدم آره راست میگه به مرور زمان با خود سنگ یکی شده اما جاش مشخصه. بعد اون پیرمرد گفت که بی خیال این سنگ بشید چون هر چه قدر هم سوراخ کنید به وسطش نمی رسید فقط از طریق درش میتونید وارد بشید که اونم طلسمه. بعد با عصاش به سنگ میکوبید و صدا توش میپیچید. بعد گفت اگر هم درش رو باز کنید باز معلوم نیست که چی بشه.. من پرسیدم یعنی چی؟ گفت بعضیا میگن توی سنگ پر از گاز سمی و کشندس و هر کی درش رو باز کنه درجا میمیره و یه عده هم میگن توش جن هست.... من و دوستم کاملا بی خیال شدیم و چکش و ژنراتور رو هم فروختیم زیر قیمت و کماکان در حسرت اون گنج هستیم.....!

یادم می آید سن و سال زیادی نداشتم که همراه یکی از اقوام نزدیک، پیش بنده خدایی رفتیم که در کار فیلم بود و می شد فیلم های جدید را پیش اش گیر آورد. راستش آن زمان تازه ویدیو خریده بودیم و روز و شب کارم شده بود فیلم دیدن. بعد از احوال پرسى و معرفی من به آن آقا فیلمیه، آن بنده خدا رو به من گفت که فیلمی ترسناک دارد به نام جیغ. انگار که حرف دل مرا زده بود چرا که من هم مثل همه نوجوان های هم سن و سال خودم کشته مرده فیلم ترسناک بودم. اما بلافاصله، نمی دانم برای تبلیغ فیلمش بود یا ملاحظه سن و سالم را کرده بود، گفت که البته فیلمش کمی صحنه دار است. همین یک عبارت کافی بود تا من از شرم و حیا پیش آن فامیل محترم، که از من خیلی بزرگ تر هم بود قید گرفتن آن فیلم را بزنم و به یک فیلم غیر ترسناک که الان حتی یادم نمی آید نامش چه بود، رضایت دادم. سال ها گذشت و من

تبدیل به یک خواننده پروپاقرص نشریات سینمایی شدم و دیگر می دانستم که جیغ فیلمی بود ساخته وس کریون، و کریون هم یکی از بزرگان سینمای وحشت معاصر بود و این فیلم جیغ اش یکی از مهمترین آثار در کارنامه اش محسوب می شد. همه این اطلاعات کافی بود تا خاطره از دست دادن تماشای این فیلم همیشه ذهنم را مشغول کند و هر بار به خود یادآور شوم که: هی مرد، یکی از مهمترین اسلشرهای تاریخ سینما دم دستت بود اما از دستش دادی. مدتی گذشت و در یک غروب پاییزی، که باد سردش تا ته استخوان های آدم نفوذ می کرد پیش بنده خدای دیگری رفتم که مدت ها بود ازش فیلم کرایه می کردم. آن غروب سرد هم یک راست رفتم سراغ فیلم هایش و در میان انبوهی از نوارهای ویدیویی از سروشکل افتاده، به یک نام نامشخص برخورددم که بر روی یک نوار قدیمی خودنمایی می کرد. خیلی وقت صرف کردم تا نام ویدیو را بخوانم. حدس هایی هم زدم تا این که از صاحبش نام فیلم را پرسیدم و همان چیزی را گفت که حدس می زدم. فوری پرسیدم که مطمئنی اسمش جیغ هست؟ فیلم را دیده ای؟ ترسناک است نه؟ اما بنده خدا نه فیلم را دیده بود و نه چیزی درباره اش می دانست. فیلم را گرفتم و روانه خانه شدم. و چه باد سردی می وزید! اصولاً عادت داشتیم که نیمه شب فیلم ببینم و آن شب سرد هم تا آن زمان منتظر شدم. باد به پنجره های خانه ضربه می زد و صدای کشیده شدنش بر سقف شیروانی خانه هم بسیار غریب می نمود. زمان موعود که فرا رسید نوار را برداشتم و به سمت دستگاه پخش ویدیو خانه رفتم و روشنش کردم. نوار را آرام آرام در آن وارد کردم. دیگر دل توی دلم نبود. اما یک دفعه ویدیو، نوار را به بیرون داد. بدون فوت وقت نوار را به داخل هل دادم. دوباره بیرون آمد. حالا دیگر صدای رعد هم می آمد. نوار را برداشتم سرو دستی رویش کشیدم و دوباره به داخل دستگاه انداختم. این بار مطمئن بودم که خواهد خواند. اما گویی شب شومی بود و نوار دوباره بیرون آمد. دیگر کلافه شده بودم و غرش رعد و ضربه های ناهنجار باد هم ناراحتی ام را تشدید می کرد. حسابی درمانده شده بودم و مانده بودم که با این بدبختی چه کنم. می گویم بدبختی

چرا که این حادثه را چیزی فراتر از بدشانسی می دانستم. شاید بدبختی کلمه مناسب تری برای توصیف آن لحظات بود و حالا که فکر می کنم شاید هم فلاکت. احساس می کردم که نفرینی پشت این فیلم نهان است که هر بار مانعی می شود در برابر تماشایش. فکر کنید بر ذهن و روح چه مصیبتی وارد شده بود که به یکی مثل من که به این گونه موارد خرافی هیچ اعتقادی نداشت دیگر داشت ثابت می شد که جیغ فیلمی شوم است و از بد حادثه این شوم بودن گریبان من را هم گرفته بود. دیگر بار نوار را به داخل هل دادم. آهسته تر از دفعه قبل. کمی صبر کردم اما این بار دیگر بیرون نیامد. به تلویزیون زل زدم تا اینکه ناگهان نام جیغ بر صفحه اش نقش بست و صدای دل خراش جیغ هایی زنانه هم همراهی اش می کرد و این بود خاطره یک شب فراموش نشدنی؛ شبی که ترس کم کم داشت در اندرونم نطفه می بست.

در یک شب طوفانی، باد تندی می وزید صدای باد در بین ساختمان ها می پیچید و صدای وحشتناکی ایجاد می کرد، کم کم ساعت به 10 شب می رسید، بچه ها خسته بودند از صبح کلاس داشتند، تصمیم گرفتیم استراحت کنیم تا فردا سر کلاس سر حال باشیم و از چرت زدن خلاص، کم کم همه خوابشان برد، ساعت حدود 11 شب بود تقریبا همه خوابیده بودند ناگهان صدای به گوش رسید یک بار دو بار، یکی از بچه ها دیگر نتوانست تحمل کند بلند شد و بقیه را صدا زد

بچه ها یکی داره به پنجره می کوبه!!!!

راست می گفت یکی داشت با شدت تمام به پنجره می کوبید، یکی از بچه ها می گفت داره با یک چوب می کوبه ببینید سایه چوبش رو می بینید،

کسی جرات نمی کرد به سمت پنجره برود، یک انباری کوچک هم وجود داشت در واقع یک بالکن بود در پشت آپارتمان که بچه وسایل اضافی خودشون رو انجا گذاشته بودند به قول خودشون انباری بود
صدای کوبیدن همچنان می آمد.....

ترس و وحشت قلب دختران را تکان می داد

اکنون ساعت 12 شب بود، اخه چه کسی می تواند این موقع شب بالا بیاید و بزند
پشت شیشه آن هم شیشه طبقه چهارم،!!!!!!

در این طبقه چند واحد وجود داشت که یکی از آنها محل زندگی چند دانشجویی دختر
بود، یکی از واحدها یک خانم تنها و مرموز زندگی می کرد و در یک واحد نیز یک
خانواده شلوغ و پر سر و صدا با سه دختر و رفت و آمدهای زیاد،

سمیرا می گفت یعنی چه کسی ممکن است قصد آزار ما را داشته باشد!!!!!!

ما که با کسی مشکلی نداریم، در این مجموعه با کسی رفت آمد نداشتند و کسی را
هم نمی شناختند،

صداها باز هم تکرار میشد....

کسی جرات نزدیک شدن به اتاقی که از پشت پنجره آن این صداها می آمد نداشت،

سارا می گفت، آخه کی میتونه به شیشه طبقه سوم یک آپارتمان چوب بزنه، آن هم
توی این هوای طوفانی که آدم را باد می بره،

زهره گفت نگهبانی اینجا با صاحبخونه خیلی جور نیست شاید برای انتقام از

صاحبخونه می خواد ما رو اذیت کنه!!!!!!

شجاعترین عضو این خونه آن شب خونه نبود، بچه می گفتند کاشکی حداقل مریم بود
آن حتما می دانست باید چه کار کنه،

آن دختر نترسی هست، خدایا چه کار کنیم این موقع شب چند تا دختر غریب

.....

باد تندتر می شد و زوزه می کشید.....

و صدا همچنان تکرار می شد ، دخترها از ترس توی اتاق دیگه خونه جمع شده بودند و واقعا ترسیده بودند و هر کدوم یک فرضیه وحشتناک را مطرح می کردند..

- نکنه جن باشه.....

- برو دختر تا جایی من میدونم جن ها در جاهای نمناک و تاریک زندگی می کنند نه طبقه سوم یک مجموعه آپارتمانی پر از سکنه،

- شاید مستاجر قبلی، نکنه اینجا مرده باشه و این روح سرگردان اونه....

- زهره که از همه ترسو تر بود رنگش قرمز شده بود هر وقت با یک وضعیت غیر عادی مواجه می شد صورت این رنگی می شد،

دخترها باید یه فکری می کردند اصلا نمیشد بخوابی، هر لحظه ممکن بود پنجره شکسته بشه و یکنفر بیاد داخل خونه

- وای اگه کسی بیاد داخل خونه چه کار کنیم.....!!!!

دلهره و ترس همه جا رو فراگرفته بود

دیگه نمیشد تحمل کرد

یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که باید بریم و نگهبانی رو بیدار کنیم و همه چیز رو براش توضیح بدیم

سه تایی با عجله چادرهاشون رو سر کردن و به سرعت آماده شدند

در آپارتمان را باز کردند، راهرو و پله ها تاریک تاریک بود.....

سمیرا گفت: من چراغ راهرو رو الان روشن می کنم. و دستش رو روی پریز گذاشت

ناگهان صدای ناله زنگ همسایه بلند شد.....

سارا: واییییییییی زنگ رو زدی!!!!

زنی با صدای خواب آلود گفت کییییییییییییییییییی...

همه ترسیده بودند و در عین حال هل شده بودند بالاخره سمیرا به خودش آمد و گفت

ببخشید اشتباهی زنگ را زدیم

بالاخره با ترس و لرز پله ها را پایین رفتند

و رسیدند به در نگهبانی

همه جا تاریک بود و باد وحشتناکی می وزید.....

هر چه به در کوبیدند کسی در را باز نکرد انگار کسی صدای آنان را نمی شنید...

چندین بار به در کوبیدند اما باز هم کسی در را باز نکرد....

ای وای کاشکی توی آپارتمان مونده بودیم حالا چطوری برگردیم توی آپارتمان نکنه

می خواستن ما از خونه بیاییم بیرون.....

- خدایا چه کار کنیم.....

ترس عجیبی دختران را فراگرفته بود....

سمیرا و سارا و زهره در حالیکه دستای همدیگه رو خیلی سفت گرفته بودند وارد پشت

بوم شدند، آقای ملک پور که چشماشو خیره کرده بود به سمت جلو وداشت با دقت

تمام اطراف رو برانداز میکرد، گفت مطمئنید که صدای شنیدید؟؟؟

سمیرا نگذاشت حرف ملک پور تموم بشه و گفت بله آقای ملک پور خودم چوبشو

دیدم!!!

یک نسیم مرموز در حال وزیدن بود نگهبان چند قدم جلوتر رفت.

خدای من اینجا که چیزی نیست پس آن موجود کجاست؟ نکنه یکدفعه یک گودزیلا از روی دیوار بالا بیاد و گردن ملک پور رو بشکنه؟

سمیرا: خدای من ملک پور داره کجامیره؟

سارا: کاشکی حداقل یک چوبی تکه آهنی با خودش آورده بود.

زهره: وای بچه ها من دلشوره عجیبی دارم.

ملک پور داشت با خودش فکر میکرد اگه واقعا کسانی قصد آزار این دختران را داشته باشند؟ اگه آن ها آدمای باشند که حتی با کشتن یک آدم هم تفریح می کنند؟ خیلی سعی میکرد که ترس رو از چهره خودش دور کنه، چون اینجوری حتما دختران هم می ترسیدند!

سمیرا: شاید بهتر بود ملک پور یکی از همسایه ها رو هم بیدار میکرد!!

زهره: میشه اینقدر حرف ترسناک نزنم، به اندازه کافی جیگرمون اومده تو حلقمون از ترس؟

سمیرا: خوب حالا مگه من چی گفتم مرده شورا!

سارا: زهر مار میشه اینقدر فک نزنید، به جای این حرف زدنهای یک کم به دور برتون نگاه کنید.

پشت بوم چند تا کولر آبی بزرگ بود. دخترا همون جا ایستاده بودند و تکون نمی خوردند.

ملکی یک دور کامل روی پشت بوم زده بود ولی هیچی پیدا نکرده بود.

ناگهان به فکرش رسید که بره و از لبه پشت بوم به پنجره خونه دخترها نگاه بندازه شاید کلید حل معما اونجا باشه؟

وقتی لبه پشت بوم رفت اونجایه چیز جالب دید؟

شاید حدس زدنش خیلی سخت باشه؟؟ اونجا یک فرش شسته شده بود که آویزونش کرده بودند!!! ملکی در حالی که داشت می خندید خم شد و پشت پنجره رو دید!! درست حدس زدید، باد که میومده قالی رو تکون میداده و قالی محکم به پنجره خونه دخترها برخورد میکرده و این دلیل این همه ترس و توهم این دختران بیچاره بوده!!!

چندین جوان در خانه ای کوچک کنارهم جمع شده بودند صدای قهقهه خنده هایشان سقف خانه رو به لرزش وا میداشت یکی از آنها لیوان بلوری که دشتش بود رو سر کشید و در حالیکه گویی سرگیجه داشت رو به فرد روبرویش گفت: محسن شماره گیرو راه بنداز بعد دو نفر دیگه که کنارش بودن شدیدتر از قبل زدن زیر خنده....! پسری که محسن نام داشت با حالتی مملو از غرور موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با دست دیگرش استکان کوچک رو سر کشید و گفت: سلامتی.... سپس شروع به گرفتن شماره کرد..... لبخندی عصبی زد محسن ابروهایش را بالا انداخت که مشخص بود تماس برقرار شده سپس شاستی آیفون رو زد: صدای پیرمردی از پشت خط بگوش رسید: الووو...الووو. محسن با دلخوری لبهایش رو پیچوند و گفت: بخشکی شانس دوستانش زدند زیر خنده...گوشی موبایل رو به پسر لاغر اندامی که کنارش نشسته بود داد و آن پسر هم که گویی میخواست کار مهمی انجام بده دستی به صورتش کشید و بعد در حالی که سینه سپر کرده بود شماره گرفت

شاستی آیفون را که زد صدای یک پسر جوون بود که با عصبانیت
گفت: بیخود خودتو خسته نکن من ازت خوشم نمیاد
مگه زوره سربیش بعد هم قطع کرد و همه خندیدن...
همه یکصدا زدن زیر خنده پسری که گوشی رو قطع کرد
با ناراحتی پاس داد به فرد کناری، این مراحل چند بار تکرار شد و
هربار: یک مرد و یک بار هم شماره مورد نظر خاموش بود
و یک بار هم یک پیرزن برداشت و کلی بد و بیراه نثارشون کرد
تا اینکه گوشی به اولین نفر رسید... آخرین لیوانش رو سر کشید
و در حالی که چهره اش سرخ شده بود گفت: شانس با خودمه
شروع به گرفتن شماره کرد، چند لحظه بعد با هیجان مثل برق گرفته ها
پرید و در حالیکه با دستش جلوی گوشی رو گرفته بود داد زد: دخترهههههههههه
باقی افراد هم بطوریکه انگار شکست خورده باشند
و با حسادت به فرد برنده نگاه میکنند
فقط سرتکان دادند پسر اولی شاستی آیفون رو زد:
صدای نازک دخترانه که با حالتی نگران
صحبت میکرد پخش شد: الوو...چرا صحبت نمیکنین...
پسر شروع کرد: سلام خانوم خوشگله...یکم از وقتتونو بمن میدید؟
دخترک با عصبانیت گفت: اشتباه گرفتم اقا!!!!
پسرک با پرویی گفت: ایااا به این زودی یادتون رفت خودتون بهم شماره دادین

دخترک با دلهره گفت: آقا من شوهر دارم اشتباه میکنین
پسر ادامه داد: خوب اینو قبلا هم گفتم... نشون به اون نشون که گفتم
نصفه شب زنگ بزن! دوستان پسرک همه زدن زیر خنده
لرزش صدای دختر بیشتر شد
صدای مردانه ای از آنور خط داد زد: عوضی و بعد صدای یک سیلی به گوش رسید
بوق اشغال آخرین چیزی بود که از این تماس پخش میشد.
پسرک گفت: بچه ها فکر کنم اوضاع بیریخت شد... محسن گفت: بیخیال بابا
برو قلیون رو بیار باقی هم یکصدا گفتن: قلیون... قلیوون.
در آنسوی شهر پسری بنام رضا در اتاقش قدم میزد و
بد و بیراه نثار دوستش محمد میکرد که بدقولی کرده بود!
موبایلش زنگ خورد: الوو محمد کجایی؟؟؟ چی تازه راه افتادی؟
واقعا آدم احمقی هستی... خیلی خوب زود باش...
از اتاق بیرون زد و پله ها رو یکی یکی به سمت آشپزخانه طی کرد
مادرش زنی میانسال که مشغول پخت و پز غذا بود
با حالتی تهدید آمیز گفت: رضا امشب رو دیر نیایا
خالت اینا دارن میان اینجا... رضا هم با خنده گفت: مادر جان من
از مریم خوشم نمیاد انقدر گیر نده که مارو بهم برسونی!
مادرش دستاشو به کمرش زد و گفت: خیلی هم دلت بخواد
خوب گوشاتو باز کن اگه فکر کردی میزارم با اون دختره

ولگرد ازدواج کنی کور خوندی آقا؟!

رضا نفس تندی کشید و گفت: باز شروع نکن مامان

آسمون زمین بیاد من با مریم ازدواج نمیکنم

سارا هم ولگرد نیست اینقدر بهش توهین نکنین!

سپس دوباره به اتاقتش برگشت و با خود گفت:

اینم شد زندگی، دختره رو دستشون مونده

بزور میخوان بندازنش به من، همان لحظه گوشیش

زنگ خورد بدون اینکه به مانیتورش نگاه کنه

برداشت...مریم دختر خالش با پرویی

از آنور خط گفت: سلام عزیزم...کجایی؟

رضا کف دستش رو محکم به پیشانیش زد

و گفت: سلام...ببخشید نمیتونم صحبت کنم

خداحافظ...داد زد: اااااااااا

دوباره گوشی اش زنگ خورد

اینبار با عصبانیت برداشت و گفت:

بیخود خودتو خسته نکن من ازت خوشم نیامد

مگه زوره سریییش بعد هم قطع کرد

با خودش گفت: ارهههههههه همینه

اما هنوز چیزی از این شادی نگذشته بود

که خشکش زد به گوشی اش نگاه کرد و دید که تماس دوم اصلا مریم نبوده... در همین افکار بود که آیفون خونه زنگ خورد صدای مادرش از آشپزخانه آمد: بدو دوستت محمده رضا گوشی را داخل جیبش گذاشت و گفت: اومدم محمد با یک پژو 206 سفید رنگ دم در منتظرش بود سرش رو تکان داد و گفت: واقعا شرمنده رفته بودم این عروسکو از شهرام بگیرم رضا گردن کج کرد و گفت: حالا واجب بود؟ محمد هم ابرو بالا انداخت: صد البته... ناسلامتی قراره بعد باشگاه بریم پیش لیلی جان رضا در ماشینو بست و گفت: چرا زوتر نگفتی خوب منم به سارا میگفتم بیاد محمد ضبط رو روشن و حرکت کرد: خوب الان بهش بزنگ رضا دستی به صورتش کشید: رفته شمال با خانوادش محمد با سرعت زیادی وارد اتوبان شد صدای ضبط به قدری زیاد بود که داشت شیشه ها رو میلرزوند: تورو من من تورو تورو خدا خودخدا..... رضا داد زد: نکن اینکارو، سی دی رو بیرون آورد و آهنگو عوض کرد: من فقط عاشق اینم حرف قلبتو بدونم..... محمد سر تکان داد و گفت: چه خبرا؟

رضا به پنجره تکیه داده بود: هیچی

امشب خالم اینا میان خونمون مادرم گیر داده

زود بیا که نکنه یکوقت یه دقیقه کمتر مریمو ببینم!

محمد زد زیر خنده : اا میگم حالت گرفتم

بیخیال درست میشه...

حدود یک ربع بعد به باشگاه که نزدیک اکباتان بود رسیدن

داخل باشگاه صدای موزیک در فضا طنین انداخته بود

هر کس جلوی آینه ایستاده و اندامشو وارنداز میکرد

محمد که پسری لاغر اندام بود جلوی آینه نگاهی

حسرت آلود به بازوان کوچکش می انداخت

و رضا که اندام بهتری داشت با غرور وزنه را بالا پایین میبرد...

ساعت نزدیک نه بود وقتی از باشگاه بیرون آمدند

هوا کاملا تاریک شده بود محمد به دوستش لیلی زنگ

زد و قراری در پارکی که چند خیابان از باشگاه فاصله داشت گذاشتن

با خوشحالی سوار ماشین شد و گفت : رضا زودباش

دیر میشه ها ، رضا هم خندید و گفت: نگران نباش...

ده دقیقه بعد به پارک رسیدن که زیاد شلوغ هم نبود

لیلی با مانتویی سبز و آرایشی غلیظ برای محمد دست تکان داد

هر دو از ماشین پیاده شدند رضا در حالی که لبخند بلب داشت گفت:

سلام اینم محمد لیلی که کل مجنون رو زده...

چند دقیقه داخل پارک قدم زدن...رضا که حوصله اش سر رفته بود

سوییچ ماشینو از محمد گرفت و به سمت ماشین برگشت

چند دقیقه ای چند آهنگ گوش کرد و فکرش پیش سارا بود

گوشی اش رو بیرون آورد و شماره سارا رو گرفت: ...مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

تازه یادش افتاد که دهکده ای که آنها ویلا دارن آنتن نمیده

همین که آمدم گوشی را داخل جیبش بگذاره گوشی لیز خورد و به زیر صندلی افتاد

زیر لب با حرص گفت: بخشکی شانس

چراغ ماشینو زد و دستشو زیر صندلی برد گوشی رو برداشت و داخل جیبش گذاشت

اما چیزی توجهش رو جلب کرد یک دوربین قوی شکاری زیر صندلی بود

لبخندی زد و گفت : خوبه پس شهرام شکار هم میره ،

دوربینو برداشت و در ماشینو قفل کرد

به بالای پارک رفت ...پارک در بلندی واقع شده بود و به همه جا دید داشت

دور و اطراف پارک رو فازهای مختلف پوشش داده بودن

که در هر کدام صدها پنجره وجود داشت، رضا آرام

روی چمن های نمناک نشست و دانه به دانه به دیدن خانه ها پرداخت

نورهای مختلف از پنجره هر خانه رویت میشد زرد ، سفید پرده های صورتی...سرخ

سبز و...چندین دقیقه گذشت چند فاز رو رد کرد تا در فازی که روبرویش بود

طبقه بالا فردی رو در اتاقی دیدی که رو به پنجره بود
تغریبا تاریک بود و چندین شمع نور اتاق رو تأمین میکرد
دختریکه لباس عروس تنش بود در زیر نور شمع به سختی مشخص بود
و داماد هم با کت وشلوار سفید روبرویش به طرزی سرزنش گونه
ایستاده بود دخترک چیزی شبیه موبایل رو دم گوشش گرفت چند لحظه کوتاه گذشت
یکدفعه مرد دستشو بلند کرد و سیلی محکمی به صورت دختر زد به طوری که با سر
به پنجره برخورد کرد و باد باعث شد یکی دو شمع خاموش بشه و اتاق تاریکتر شه
مرد با حرص بیشتر شروع به زدن دختر کرد چیزی رو برداشت که همان موقع

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

دوربین سر خورد و از دست رضا افتاد رو چمن با دست پاچگی و عجله دوربین رو
برداشت

و دوباره نگاه کرد اما اثری از عروس و داماد نبود؟!؟!شیشه ترک خورده و پنجره

مملو از خون بود!!!!!!!

رضا آب دهانشو قورت داد و بی اختیار بسمت ماشین دوید

با آخرین سرعت به سمت شهرک مورد نظرش تاخت ، میخواست به پلیس زنگ بزنه

اما باید اطلاعاتی از فاز و واحد میداد که هیچ چیزی نمیدونست!

تا به جلوی بلوک رسید ... از ماشین پیاده شد نگاهی به دور اطراف انداخت
بجز چندین نفر که در آنسوی بلوک در حال
دوچرخه سواری بودن کسی در اطرافش نبود
دوربین را بیرون آورد و دوباره نگاه کرد در میون پنجره های طبقه آخر
پنجمین پنجره رو نشون کرده بود که البته شمها و تاریکی فضای اتاق
آن را متمایز از دیگر پنجره های اطراف میکرد....
اما اینبار پنجره تمیز و خالی از خون بود
دوربین رو داخل ماشین پرت کرد و دوان دوان به داخل فاز رفت
سوار آسانسور شد و شاستی طبقه آخر رو زد
در آینه قدی داخل آسانسور خودش رو دید که رنگ پریده و دست پاچه شده بود
به طبقه آخر رسید پاهایش به لرزش افتاده بود
از پنجره هایی که شمرده بود پنجمین پنجره میشد بنابر این به واحد پنجم رسید
که عبارت 220 روی درش ثبت شده بود
دستاش میلرزید به سمت آسانسور برگشت
در داخل آسانسور شماره پلیسو گرفت
پلیس گوشی رو برداشت: بفرمائید...
رضا بشکلی دست پاچه گفت: اینجا یه کی کشته شده!
یه داماد یه عروسو کشت من از بیرون دیدم!!
آنقدر سرگرم گفتگو بود که وقتی به همکف رسید یادش رفت

درو باز کنه در آسانسور بسته شد!!!!!!!

نگاهی به کلیدها کرد درست کلید طبقه آخر زده شده بود

رضا از ترس خشکش زد و زبونش بند آمد

صدای مامور پلیس از پشت خط می آمد: آدرس رو بدید لطفا

آسانسور زودتر از آنکه فکر کنه به طبقه آخر رسید

رضا به ناچار گوشی رو قطع کرد

درباز شد مردی رنگ پریده که از دیدن رضا شوکه شده و سعی میکرد

آرامشش رو حفظ کنه وارد آسانسور شد

کاملا مشخص بود که خود قاتل است همچنان لباس دامادی اش تنش بود

نگاه چپ چپی به رضا کرد یک دستش که کمی خونی بود رو زیر دست دیگرش

پنهان کرد رضا آبدهانش رو قورت داد و سعی کرد عادی خودشو جلوه بده

اما یکدفعه گوشی اش زنگ خورد بر روی سطح مانیتور بزرگ گوشی اش

عدد 110 نمایان شد و قاتل به سادگی تونست آن را بخونه

همین که رضا اومد گوشی رو برداره مرد وحشیانه به رضا حمله کرد

و سرش به شیشه آسانسور کوبید صدای خورد شدن شیشه و خونی

که از سرش به شیشه پاشید آخرین چیزی بود که رضا حس کرد

و زودتر از آنکه بخواد کاری کنه بیهوش افتاد....

دقایقی بعد رضا با احساس درد عجیبی که داشت چشمانش رو باز کرد

داخل همان خانه و اتاق نیمه تاریک بود که نور زرد رنگ شمعها منشا روشنایی اش بودند

از پنجره باد گرمی می وزید همین که خواست تکان بخوره دید دست و پایش

با طناب محکمی بسته شده و روی دهانش هم چسب زده شده

روبرویش یک صندوقچه بزرگ بود که جسد غرق به خون عروس

داخلش افتاده بود سر دخترک از شدت ضربه خورد شده بود و بسیار

وحشتناک شده بود رضا جیغ خفیفی کشید که در دهانش و میان چسبها بسته ماند

داماد یا بهتر است بگویم قاتل با صورتی برافروخته و چاقویی در دست وارد شد

با حالتی روانی گونه و عصبی گفت: چیه... ناراحتی دوست دخترت مرده

من کشتمش مننننننننن... فکر کردی نمیدونستم باهم جیک جیک میکنید

خوب گیت آوردم... چیه... نگران شدی... وقتی بهش زنگ زدی فکر کردی

نشیدم... اون ه*ر*ز*ه بهت شمارمو داد و گفت نصفه شب زنگ بزنی

الانم چیزی به نصفه شب نمونده... میخوام یه شب رویایی بسازم برات

با عصبانیت هجوم آورد و لگد محکمی به صورت رضا کوبید

که باعث شد دماغش بشکنه خون ازش فواره بزنه بروی صورت و لباسش

رضا مثل سوسکی که زیر پا له میشه از شدت درد به خودش داشت میچید

همان لحظه موبایل رضا زنگ خورد مرد قاتل با دستپاچگی از جیب رضا

گوشی رو بیرون کشید و بعد با دیدن اسم رو گوشی نفس راحتی کشید

و گفت: فکر کردم پلیسهای لعنتی ان اما انگار یه دوست دختر دیگته!!!

گوشی رو بسمت رضا برگردوند اسم سارا رویش افتاده بود
توی اون حال بازم با دیدن اسمش احساس دلتنگی عجیبی بهش دست داد
دلش میخواست اگه قراره بمیره فقط برای یکبار دیگه اونو ببینه
مرد گوشی رو انداخت زیر پایش و با لگد محکم روش کوبید
بعد دستی به پیشانی‌ش کشید و گفت خیلی خوب دیگه
باید برم تورو با دوست دختر عزیزت
تنها میزارم تا حسابی باهم خلوت کنید... بسمت آشپزخانه رفت
و بایک چهارلیتری بنزین برگشت.. تمام فرشو دیوار و جسد
دخترک و رضا رو غرق بنزین کرد
و سپس به سمت در رفت... از جیبش کبریتش رو بیرون آورد
در حالی که میخندید گفت: جای منم تو جهنم خالی کنید...
کبریت به زمین افتاد و آتیش گر گرفت با سرعتی مثل برق خانه و رضا و
درهم گرفت همان لحظه پلیسها سر رسیدن و قاتل با تقلایی که برای فرار کرد
یک تیر به پایش زدند و همانجا دستگیرش کردند مامورها به آتیش نشانی زنگ زدند
و در این بین رضا و جسد نیمه سوخته دختر رو بیرون آوردند
مامورهای آتش نشانی هم از راه رسیدن و خانه سوخته را خاموش کردند
تن و صورت رضا تا حدودی سوخت و چند هفته در بیمارستان بستری شد
دو هفته بعد از بعد ترخیص شدن رضا از بیمارستان مریم و خانوادش هم بالای
سرش بودند

رضا گوشی مریم رو گرفت و به سارا زنگ زد سارا گفت : متاسفم رضا اما بعد اینکه اونشب بهت زنگ زدم که بگم تکلیف دوستیمون رو مشخص کنی چون خواستگاری برام اومده که منم باهاش مخافتی ندارم ،جوابی ندادی بهم و قطع ام کردی منم بهش جواب بله دادم!!!!!!!

آنجا بود که انگار دنیا روی سر رضا خراب شد..

در پی پیگیری های پلیس در گزارش پرونده داماد قاتل اینطور نوشته شد که:

وی تعادل روانی نداشته و بشدت از ابتدای آشنایی با شیما همسرش

به وی شکهای بیخود داشته آنشب بعد یک تماس تلفنی فرد مزاحم

دلیلی برای به یقین پیوستن شکش پیدا میکنه و وحشیانه تازه عروسش

رو در شب ازدواجش میکشه.....در نهایت طبق نظر جناب قاضی

به علت نداشتن سلامت روانی به حبس ابد

در تیمارستان بیماران خطرناک محکوم میشود....

حدود پنجم یا ششم عید بود برابر با جشن تولد ۲۰ سالگی پسری لاغر اندام و قد بلند

ساکن نارمک به نام محسن برای تولدش تصمیم داشت با صمیمی ترین دوستش علیرضا

به ویلای یکی دیگر از دوستانشان که در حوالی جنگلهای گلستان بود بروند.

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود محسن با شادی از در خانه بیرون زد.ار ماشین شد و بسمت خونه ی

علیرضا حرکت کرد سپس علیرضا هم سوار شد و دوتایی بسمت شمال راه افتادند.

ساعت از ۸ گذشته بود و نصف بیشتر راه را رفته بودند هوا حسابی تاریک شده و گرفته بود.

باران هرازگاهی میبارید و هوا سرد بود. دوطرف جاده را جنگل های وسیع پوشش داده بود.

محسن خواب آلود رانندگی میکرد که ناگهان

فصل اول: تولدم

فصل اول : تولد

حدود پنجم یا ششم عید بود برابر با جشن تولد ۲۰ سالگی پسری لاغر اندام و قد بلند

ساکن نارمک به نام محسن برای تولدش تصمیم داشت با صمیمی ترین دوستش علیرضا

به ویلای یکی دیگر از دوستانشان که در حوالی جنگلهای گلستان بود بروند.

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود محسن با شادی از در خانه بیرون زد.ار ماشین شد و بسمت خونه ی

علیرضا حرکت کرد سپس علیرضا هم سوار شد و دوتایی بسمت شمال راه افتادند.

ساعت از ۸ گذشته بود و نصف بیشتر راه را رفته بودند هوا حسابی تاریک شده و گرفته بود.

باران هرازگاهی میبارید و هوا سرد بود. دوطرف جاده را جنگل های وسیع پوشش داده بود.

محسن خواب آلود رانندگی میکرد که ناگهان یک گراز وحشی از وسط جنگل به جلوی ماشین پرید.

محسن سریع فرمونو پیچوند و با سرعت به یک درخت برخورد کرد خودشان آسیبی ندیدند ولی ماشین

داغون شده بود محسن نارحت و در حالی که دست و پاشو گم کرده بود از ماشین پیاده شد.

موبایلشو از جیبش درآورد و نگاه کرد ولی اصلا آنتن نمیداد محسن با نا امیدی نگاهی به جاده ی

بدون ماشین کرد و آهی کشید نگاهش از جاده به یک راه باریک افتاد که به عمق جنگل میرفت.

محسن نگاهی به علیرضا کرد و علیرضا سریع گفت: اصلا فکرشو نکن.

محسن با حالتی که میخواست علیرضا رو توجیح کنه گفت: چاره ای نداریم باید این راه به یک جایی وصل باشه

خلاصه علیرضا به ناچاری قبول کرد و هردو راهو پیش گرفتند و وارد جنگل شدند.

حدود نیم ساعت پیاده روی کردند در راه از صدای جغد گرفته تا روباه داخل جنگل طنین انداخت.

آنقدر رفتند تا رسیدند به یک کلبه ی چوبی محسن با حالتی امیدوار گونه لبخند زد و بسمت کلبه رفت.

هرچقدر در زد کسی جوابشو نداد علیرضا هم مدام می گفت بیا بریم بابا.

محسن هم نا امید شده بود و با هم تصمیم گرفتند برگردند. اما هنوز یک قدم برنگشته بودند که ناگهان

در کلبه خودبخود باز شد هر دو نگاهی به یکدیگر کردند و سپس وارد کلبه شدند.

فصل دوم : کلبه جن زده

کلبه پر بود از بوی نم و تار عنکبوت انگار سالها است که کسی آنجا زندگی نمی کند. یک تخت قدیمی و خاک گرفته در گوشه ی کلبه بود. یک شومینه ی کثیف هم در گوشه ی دیگر کلبه بود.

یک اتاق کوچک در کلبه وجود داشت اتاقی عجیب و غریب و ترسناک که تمام در رو دیوارش سیاه بود

و لکه ها و جای دستهای خون آلود در بینش خودنمایی میکرد. در کف اتاق یک دریچه ی چوبی بود

که تنها قسمتی از کل کلبه بود که خاک نگرفته بود. محسن گفت: اینجا خیلی سرده بیا بریم هیزم بیاریم

تا گرم بشیم مثلینکه امشبو باید اینجا بمونیم! علیرضا هم از ترسش رفت تند تند دو سهتا هیزم شکست

و با تبر زنگ زده اش برگشت محسن در حالی که لبخند زده بود گفت: اینو براچی آوردی

علیرضا هم با حالتی تدافعی گفت: مگه چیه گفتم شاید لازم بشه!

سپس آتیش روشن کردند و صدای چرخ چرخ چوبها سکوت کلبه را می شکست.

ساعت نزدیک ۱۲ شب بود هر دو خواب آلود و خسته بودند. محسن بسمت تخت رفت و شروع به خاکگیری

کرد و با تردید گفت: حالا کی روی تخت بخوابه؟ علیرضا هم با حالتی فداکارانه گفت: چون تولدته تو بخواب

منم روی زمین میخوابم محسن لبخندی پیروز مندانه زد و روی تخت دراز کشید.

نگاهی به ساعتش کرد همان لحظه ثانیه شمار ساعت روی عدد ۱۲ ایستاد و دیگر تکان نخورد.

در همان حال صدای زوزه ی چند گرگ از داخل جنگل طنین انداخت. ماه هم که انگار ترسیده بود پشت ابر

قایم شد. محسن با ترس و نگرانی گفت: علیرضا نگاه کن ساعتم کار نمیکند!

علیرضا هم با دلخوری گفت: حتما باطریش تموم شده دیگه.

محسن بلافاصله گفت: نه بابا همین دیروز باطریشو عوض کردم.

فصل سوم : حمله یک شیطان

رنگ از رخسار هردوتاشون پرید. در همان لحظه صدای گروپ گرومپ پای یک نفر از زیر خانه بگوش رسید.

پیشونی علیرضا خیس عرق شده بود. ناگهان یک دست پوسیده و وحشتناک از دریچه بیرون زد.

محسن بدو بدو بسمت دریچه رفت و زنجیر دریچه را انداخت. علیرضا بی امان جیغ میزد.

بعد چهره ی وحشتناک و پوسیده ی یک پیرزن با چشمهای سفید از زیر دریچه نمایان شد که

پشت سر هم جیغهای گوشخراشی میزد. ایندفعه حتی محسن هم از ترس خشک شده بود.

یک دفعه صدای شکستن پنجره محسن را بخود آورد و دید که یک دست پوسیده ی دیگر

صورت علیرضا را از داخل پنجره گرفته و داره خفه اش می کند.

محسن سریع تبر کهنه را برداشت و بروی دست مرده زد و خون پیرهن علیرضا را رنگین کرد.

علیرضا از ترس به بغل محسن پرید در همان لحظه نفس محسن حبس شد.

۱۰ یا ۱۱ تا جسد متحرک از جلوی کلبه که گویا قبرستان بود بیرون آمده و بسمت کلبه بصورت

وحشتناکی روانه شدند. محسن سریع دست علیرضا را گرفت و بسمت دریچه برد.

محسن گفت: مطمئنا یک راهی از زیر از دریچه به بیرون هست و تبرو محکم گرفت و دریچه را باز کرد.

پیرزن شیطانی با سرعت برق از زیرزمین به سمت علیرضا پرید و محسن با تبر سرش رو از تنش جدا کرد.

اما تنش همچنان حرکت میکرد و دنبال کله اش میگشت. محسن با عجله دست علیرضا را گرفت و به زیر زمین برد

آنجا خیلی تاریک بود با سرعت دویدند در تاریکی تا اینکه به سمت بیرون کلبه از راه پستی افتادند.

در همان لحظه مردگان به داخل کلبه حمله کردند. محسن و علیرضا هم بدو بدو بسمت راه خروجی

جنگل دویدند. در همین حین ۶ تا گرگ وحشی و خونخوار به دنبالشون دویدند.

پای علیرضا همان موقع به یک ریشه ی درخت گیر کرد و زمین خورد و فریاد زد محسن برو!

محسن تا برگشت دید هر ۶ تا گرگ بسمتش رفتند و تیکه تیکه اش کردند محسن در حالی که

شوکه شده بود و گریه میکرد با آخرین توان به سمت بیرون جنگل دوید.

فصل چهارم : فرار از ترس

سرانجام به لب جاده رسید . در جاده یک ماشینم نبود.از دوردست صدای گرگها و مردگان بگوش میرسید.

از دوردست نور ضعیف یک موتور سیکلت نور امیدرا در دل محسن روشن کرد صداهای وحشتناک هر لحظه

نزدیکتر می شدند تا اینکه موتور سوار رسید یک پیرمرد سوارش بود در حالی که لهجه ی شمالی داشت گفت:

چرا اینجا ایستادی محسن گفت: باید کمکم کنید حیوانهای وحشی بهمون حمله کردند سریع تر منو از اینجا ببرید

و پیرمرد که حالت صورتش تعجبی بود گفت : خیلی خوب سوارشو بریم.

صدای حیوانها رفته رفته کم شد در راه محسن در حالی که صدایش میلرزید و بغض کرده بود گفت: کجا میریم

پیرمرد گفت: اول میریم خانه ی من .

سپس به خانه ی پیرمرد رسیدن محسن اصلا حالت عادی نداشت فقط میخواست سر از سر آن کلبه در آرد.

برای همین رو به پیرمرد کل اتفاقاتو تعریف کرد پیرمرد با مهربانی چایی برایش ریخت و گفت: من باور میکنم

حوالی اونجا قبلا یک پیرزن زندگی میکرد دیوونه بود و ادعا می کرد که با ارواح و جنیان در ارتباط است هیچکس

حرفشو باور نمیکرد تا اینکه چند وقت بعد هر هفته یک نفر از اهالی گم میشد و دیگر اثری ازش نبود

اینطور که تو میگی اون راست میگفته و اون مردگان همون اجساد و قربانیها بودند که جلوی کلبه اش خاک کرده

حالا تو محل زندگیشو پیدا کردی اینطور که معلومه دوستت هم قربانی این حادثه شده پس سریع چایتو بخور

تا برویم پاستگاه پلیس . محسن گفت: ولی آنها حرفمونو باور نمی کنند. پیرمرد در حالی که لبخند میزد گفت:

یه زمانی من خودم صاحب پاستگاه بودم اونجا همه دوستان و همکارانم هستند خیالت راحت میریم محل حادثه.

و بعد هر دو بسمت پاستگاه رهسپار شدند.

فصل پنجم : راز مرگ

بلافاصله بعد از اینکه به پاستگاه رسیدند پیرمرد با عجله به سمت دفتر رئیس پاستگاه رفت .

همه انگار او را می شناختند و بهش احترام میزاشتند. محسن روی یک سکو نشست و منتظر پیرمرد شد.

لحظه ای نگذشت تا اینکه پیرمرد و رئیس پاستگاه با عجله از دفتر بیرون آمدند و رئیس پلیس با بی سیم

درخواست نیروی کمکی کرد پیرمرد بسمتم آمد و گفت پاشو باید برویم محل حادثه.

سپس همگی به راه افتادند وقتی به آن جنگل رسیدند اثری از آن راه باریک نبود و سگهای پلیس شروع به ردیابی

کردند تا به کلبه رسیدند و وارد کلبه شدند اما درست مثل دیشب سالم بود و اثری از پیرزن یا اجساد و علیرضا نبود.

محسن سریع گفت: زیر اون دریچه قایم شده بود باید اونجا باشه.

ماموران وارد آنجا شدند اما باز هم اثری از کسی نبود.

پیرمرد نگاهی نا امیدانه به محسن کرد و گفت: پس کجاست؟؟؟؟!!

محسن گفت: نمیدونم من هرچی میدونستم را تعریف کردم.

سپس ماموران جلوی خانه را کردند تا به اجساد رسیدند اجساد مردگان دیشب بود.

محسن اشکی از شوق ریخت و گفت: دیدی راست می گفتم.

پیر مرد گفت: پس اون پیرزن و دوستت کجان؟؟

محسن گفت: باور کنید نمیدونم.

رئیس پلیس گفت: بحر حال تا بسته شدن پرونده شما باید بازداشت باشید چون شما هم یک مرموز هستید.

و سپس دسبند به دست محسن زدند. محسن که گیج شده بود حتی یک کلمه هم حرف نزد و همراه مامور

به داخل ماشین پلیس رفت. و سپس در پاستگاه به داخل بازداشتگاه رفت.

شب شد و هوا مثل شب قبل بارانی و سرد بود. محسن بدجور نگران بود برای همین به مامور بازداشتگاه گفت:

جناب سروان میشه بگین اون اجساد رو کجا بردند مامور گفت: سردخونه بزودی هم خاک میشوند.

بعد پرسید ساعت چنده و مامور گفت: نزدیکای ۱۲ بسه دیگه بگیر بخواب چقدر سؤال می کنی!

حدود ۱۰ دقیقه بعد محسن بار دیگر مامور را صدا زد و مامور با دلخوری گفت: باز چی شده؟

محسن گفت: میشه یک نگاهی به ساعت بکنی مامور گفت: ۱۲ محسن گفت ساعت از حرکت وای نه ایستاده

مامور اخمی کرد و گفت: مثلینکه حالت خوب نیست باید....

نگاهش روی ساعت خشک شد و گفت: تو از کجا میدونستی؟!

محسن گفت: میشه به رئیس پاستگاه بگی الان اون پیرزن تو کلبه است و اجساد زنده شدن! خواهش میکنم!

مامور نگاهی کرد و گفت: واقعا آدم عجیبی هست و بسمت دفتر رئیس رفت

فصل ششم: نبرد مرگ و زندگی

رئیس پلیس با عصبانیت از دفتر بیرون زد و به سمت محسن آمد و گفت: تو چی راجب ما فکر کردی

تا کی میخوای خودتو به دیوانه ها بزنی.

محسن با ناامیدی گفت: بخدا من دیوونه نیستم قاتلم نیستم.

میدونم باور نکردنیه اما حقیقت داره خواهش میکنم خودتون بروید تا ببینید اگه چیزی نبود درجا منو بکشید.

اصلا قول میدم اگه کسی نباشه خودم جرمو گردن بگیرم.

رئیس پلیس دستی به ریشش کشید و حسابی به فکر رفت.

بعد با حالاتی پیروز مندانه گفت : پاشو بریم فقط وای بحالت اگه بعدش اعتراف نکنی !

محسن گفت: باشه قول میدم

بعد یک سرباز دستبند به دست محسن زد و با رئیس پلیس و دو مامور دیگه سوار ماشین شدند

محسن گفت: اجساد کجان؟

مامور گفت : سردخونه ی پزشک قانونی نزدیک قبرستون!

یک ربعی گذشت تا رسیدند . مامور نگهبان آنجا که انگار خواب بود و کلاهدش روی صورتش بود در نور جلوی در

پزشک قانونی خودنمایی میکرد.

یکی از ماموران داخل ماشین با تردید به دستور رئیس پلیس پیاده شد و بسمت نگهبان رفت.

و دستی به شونه ی نگهبان زد و گفت : خجالت نمیکشی چه وقته خوابه پاشو

یکدفعه نگهبان که نشسته مرده بود با صورتی سیاه شده بروی زمین افتاد.

تمام ماموران داخل ماشین از جمله رئیس پلیس سریع اسلحه کشیدند.

و با ترس دورو برایشان را نگاه کردند. یکدفعه همون اجساد دیشب که زنده شده بودند از داخل پزشک قانونی

با طرزی فجیه بسمت مامور کنار نگهبان حمله کردند و شروع به خوردن دستو پاش کردند.

مامورا از ماشین پیاده شدند و بسمت مرده ها شلیک کردند. اما به مرده ها کوچکترین آسیبی نرسید.

و خرامان خرامان بسمت مامورها رفتند و شروع به تکه تکه کردن تک تکشان کردند. رئیس پلیس با عجله به داخل ماشین پرید و با آخرین سرعت در حالی که خیس عرق شده بود و نفس نفس میزد

از آنجا با محسن فرار کردند. هیچکدام کوچکترین حرفی نزدند محسن از ترس بدنش میلرزید.

در ره از کنار جنگلی که به خانه ی پیرزن وصل میشد رد شدند که ناگهان همانجا از لای درختان جسد پیرمرد مهربان

که دیشب محسنو نجات داده بود به روی شیشه ی ماشین افتاد و باعث شد رئیس پلیس کنترل ماشینو از دست بده

و ماشین بطرز ناجوری چپ کنه. محسن در حالی که بدنش خون آلود شده بود با احساس درد شدیدی از زیر ماشین

خودشو بیرون کشید و کشان کشان به نزدیک جاده رفت. رئیس پلیس هم مرده بود. محسن دنبال اسلحه رئیس

پلیس بود تا اینکه پیرزن از لای درختان با گرگهایی که مثل سگ وفادار دنبالش بودند بیرون آمد. و در حالی که

خنده های شیطانی میکرد با تبری که دستش بود به سر محسن زد محسن چشماشو بست و چیزی جز درد و خون

حس نکرد و به یک خواب رفت و احساس کرد روحش دارد از جسمش جدا میشه و دیگه دردی ندارد داشت پرواز میکرد

به جسدش نگاه کرد که غرق خون بود و گرگها دورش کرده بودند ترس استخوانهایش رو میفشرد.

در حالی که گویی پرواز میکرد با حس عجیبی بسمت پیرزن رفت حالا که روح شده بود پیرزن را بشکل دیگری میدید.

روحي سفید با قلبی سیاه که مثل دود گازوئیل در هم گره میخورد.

محسن دستشو دراز کرد با آخرین توان قلبه سیاه پیرزنو گرف پیرزن نره زد و با دست سیاهش تبرو بسمت محسن

پرت کرد اما محسن جسم نداشت و تبر از روحش رد شد و به آنطرف جاده افتاد. دودستی با آخرین توانش

قلب سیاهو بیرون کشید و بعد احساس کرد که دارد بسمکت جسم داغانش کشیده میشود.

بعد با حس لرزش و افتادن به هوش اومد و دوباره در وجودشو پر کرد چشماشو به زحمت باز کرد.

دید پیرزن به گوشه ای افتاده و دارد درد میکشه. گرگها هم اینور و آنور میپریدند.

کشان کشان خودشو بسمت تبر رسوند و دید قلب سیاه که دود خیلی تیره ازش بلند میشد دارد روی زمین میتپد

تبرو برداشت با تمام توانش به روی قلب فرود آورد قلب دو نیم شد. و بعد پیرزن فریادی کشید و تبدیل به جسدی

با شکل اصلی پیرزن شد و گرگها با حالتی که انگار فرار میکنند به داخل جنگل رفتند محسن دیگرمیتوست

چیزی حس کنه و بدجور خواب آلود بود با دردی که داشت بیهوش شد.

داستان بگم که مربوط همیشه به مادر مادر بزرگه دوست دوران کودکیم (یعنی جدش) . اون طور که مادر بزرگش تعریف میکرد مادرش یه قابله بوده و تو کارش خیلی وارد بوده . اونا شمال زندگی میکردن . از مادر بزرگش نقل میکنه که یه روز دم غروب یه سری افراد در منزل اونا رو میزنن و مثل اینکه کار خیلی مهمی باهاش داشتند. وقتی در رو باز میکنن با صحنه عجیبی رو به رو میشن. اون طور که میگه اون اشخاص آدم نبودند بلکه " از ما بهترن بودند " .

بالاخره این قابله خان کوپ میکنه و کلی میترسه . اما اونا میگن که باهاش کاری ندارن و فقط ازش کمک میخوان . اونم اینه که یکی از همسرهای رئیسشون داره بچه میزاد خیلی درد میکشه و نیاز به یه قابله داشتن تا کمک کنه بچشون به دنیا بیاد .

بالاخره جده دوستم راضی میشه و باهاشون میره . باید بگم که مثل اینکه اون زمانا خانه های روستایی با هم فاصله زیادی داشتن و بنابراین تو اون وقت شب کسی نبوده تا به این پیر زن و دختر جوونش کمک کنه. یعنی کسی اونا رو ندیده. بالاخره جده رفیقم با اونا میره داخل جنگل و ... به محل زندگی اونا میرسه .

در این هنگام همسر زائو میاد پیش پیرزن و تحدیدش میکنه که بچه رو باید سالم به دنیا بیاره همچین باید بچه پسر باشه مگر نه میکشش . (یا بد جوری تهدیدش میکنن) . بالاخره قابله میره تو اون مکانی که باید بچه رو به دنیا بیاره . و ظاهرا هم تنها بوده . بالاخره بچه رو سالم به دنیا میاره ولی بچههه دختر بوده نه پسر. اون جور که برای من نقل شده اینجا پیرزن کلی کپ میکنه .

ظاهرا تهدید هم خیلی جدی بوده . تو این اوضاع و احوال بوده که متوجه وجود مقدار زیادی موم در دورو برش میفته . یه هو یه فکر پلید میاد تو سرش . میاد با موم خیلی ببخشیدا آلت دختر رو به آلت پسرונה تغییر شکل میده . والا من از کیفیت این کار خبر ندارم ظاهرا خیلی خوب این کار رو کرده بود که اونا هم تشخیص نداده بودن .

پدر بچه‌ها برای تشکر یه کیسه پیاز به پیر زن هدیه میده و پیرزن هم با اکراه قبول میکنه (در حالی که تو فکرش به این فکر میکردی که آخه پیازم شد هدیه تشکر). به هر حال با گروهی از افراد قبیله برمیگرده منزل و ماجرا رو برای دخترش (مادر بزرگ دوستم) تعریف میکنه. وقتی که کیسه پیازها رو باز میکنه که به دخترش نشون بده میبینه که کیسه پر از سکه های طلا شده .

فردای اون روز ظاهرا پدر بچه‌ها متوجه میشه که پیرزن چه حقه کثیفی بهش زده (خوب چیکار کنم باید این طوری تعریف کنم دیگه ! شما ببخشید و منو درک کنید (من نمیدونم طرف کی رو بگیرم!؟؟؟؟)) با تمام عصبانیت میاد خونه پیرزنه و تحدیدش میکنه که اگه پاش رو از خونه بیرون بذاره بد بلایی سرش میاره . به هر حال دو سه هفته پیرزن جرات نمیکنه از خونه خارج بشه بعد از یه ماه هم سکتنه میکنه و عمرشو میبخشه به شما . و ماجرا به این شکل تموم میشه .

در آخر باید بگم که در مورد صحت این موضوع نمیتونم نظری بدم این چیزی بود که برای من تعریف شده بود و منم براتون نقل کردم ولی یه سوالی تو ذهنمه که اگه این جریان همین طوری اتفاق افتاده باشه یعنی اونا هم نمیتونن از آیندشون بدونن؟ یعنی چطور باباهه نتونسته تشخیص بده بچش پسر میشه یا دختر در حالی که آینده انسانها رو میتونن بگن!!!!

داستان بگم که مربوط میشه به مادر مادر بزرگه دوست دوران کودکیم (یعنی جدش) . اون طور که مادر بزرگش تعریف میکرد مادرش یه قابله بوده و تو کارش خیلی وارد بوده . اونا شمال زندگی میکردن . از مادر بزرگش نقل میکنه که یه روز دم غروب یه سری افراد در منزل اونا رو میزنن و مثل اینکه کار خیلی مهمی باهاش داشتند. وقتی در رو باز میکنن با صحنه عجیبی رو به رو میشن. اون طور که میگه اون اشخاص آدم نبودند بلکه " از ما بهترون بودند " .

بالاخره این قابله خان کوپ میکنه و کلی میترسه . اما اونا میگن که باهاش کاری ندارن و فقط ازش کمک میخوان . اونم اینه که یکی از همسرهای رئیسشون داره بچه میزاد خیلی درد میکشه و نیاز به یه قابله داشتن تا کمک کنه بچشون به دنیا بیاد .

بالاخره جده دوستم راضی میشه و باهاشون میره . باید بگم که مثل اینکه اون زمانا خانه های روستایی با هم فاصله زیادی داشتن و بنابراین تو اون وقت شب کسی نبوده تا به این پیر زن و دختر جوونش کمک کنه . یعنی کسی اونا رو ندیده . بالاخره جده رفیقم با اونا میره داخل جنگل و ... به محل زندگی اونا میرسه .

در این هنگام همسر زانو میاد پیش پیرزن و تحدیدش میکنه که بچه رو باید سالم به دنیا بیاره همچنین باید بچه پسر باشه مگر نه میکشنش . (یا بد جوری تهدیدش میکنن) . بالاخره قابله میره تو اون مکانی که باید بچه رو به دنیا بیاره . و ظاهرا هم تنها بوده . بالاخره بچه رو سالم به دنیا میاره ولی بچههه دختر بوده نه پسر . اون جور که برای من نقل شده اینجا پیرزن کلی کپ میکنه .

ظاهرا تهدید هم خیلی جدی بوده . تو این اوضاع و احوال بوده که متوجه وجود مقدار زیادی موم در دورو برش میفته . یه هو یه فکر پلید میاد تو سرش . میاد با موم خیلی ببخشیدا آلت دختر رو به آلت پسرونه تغییر شکل میده . والا من از کیفیت این کار خبر ندارم ظاهرا خیلی خوب این کار رو کرده بود که اونا هم تشخیص نداده بودن .

پدر بچههه برای تشکر یه کیسه پیاز به پیر زن هدیه میده و پیرزن هم با اکراه قبول میکنه (در حالی که تو فکرش به این فکر میکرده که آخه پیازم شد هدیه تشکر) . به هر حال با گروهی از افراد قبیله برمیگرده منزل و ماجرا رو برای دخترش (مادر بزرگ دوستم) تعریف میکنه . وقتی که کیسه پیازها رو باز میکنه که به دخترش نشون بده میبینه که کیسه پر از سکه های طلا شده .

فردای اون روز ظاهرا پدر بچههه متوجه میشه که پیرزن چه حقه کثیفی بهش زده (خوب چیکار کنم باید این طوری تعریف کنم دیگه ! شما ببخشید و منو درک کنید) من

نمیدونم طرف کی رو بگیرم!؟؟؟)) با تمام عصبانیت میاد خونه پیرزنه و تحدیدش میکنه که اگه پاش رو از خونه بیرون بذاره بد بلایی سرش میاره . به هر حال دو سه هفته پیرزن جرات نمیکنه از خونه خارج بشه بعد از یه ماه هم سکنه میکنه و عمرشو میبخشه به شما . و ماجرا به این شکل تموم میشه .

در آخر باید بگم که در مورد صحت این موضوع نمیتونم نظری بدم این چیزی بود که برای من تعریف شده بود و منم براتون نقل کردم ولی یه سوالی تو ذهنمه که اگه این جریان همین طوری اتفاق افتاده باشه یعنی اونا هم نمیتونن از آیندشون بدونن؟ یعنی چطور باباهه نتونسته تشخیص بده بچش پسر میشه یا دختر در حالی که آینده انسانها رو میتونن بگن!!!!

پدر بزرگم از قدیم یک باغ در حدود 3 هکتار تو یکی از روستاهای اطراف بابل (استان مازندران) داشت که درست وسط این باغ یک درخت خیلی قدیمی بوده که از همه ی درخت های باغ هم بلندتر بوده... مامانم میگه از وقتی یادمون میاد و بچه بودیم همیشه بهمون می گفتند زیر این درخت نرید چون لونه ی مارهاست و پر از ماره اون باغ هم که همینطوری راه میرفتی پر از مار بود، ما دیگه فکر می کردیم زیر اون درخت خیلی وحشتناکه و چون وسط باغ و یه جای ترسناک بود هیچ وقت طرفش نمی رفتیم.... کلاً مثل اینکه این قضیه بین مردم جا افتاده بود که زیر اون درخت خطرناکه... تا اینکه پدر بزرگم که فوت میکنه چون دیگه کسی نبوده از باغ نگهداری کنه میفروشنش و سهم اون قسمت از باغ که این درخت توش بوده رو یکی از خدمتکارهای پدر بزرگم که واسشون تو باغ کار می کرده می خره... بعد از مدتی تو کل بابل می پیچه که فلانی 2 میلیارد تومن تو حساب بانکیش پوله و چون آدم ساده ای بوده کل پول رو به یک حساب ریخته بود برای همین تو شهرستان کوچیک هم که همه چی زود می پیچه!! بعداً معلوم شد که انگار همون درخته به خاطر عمر زیادش فرسوده شده بوده و از ریشه در میادا!

اون آقایی هم که سهم مارو خریده بوده می بینه از جایی که ریشه درخت دراومده چیزی مثل فکر کنم یک صندوقچه مشخصه و درش میاره و خیلی به راحتی صاحب گنجی میشه که سالها تو زمین ما بیده

دخترخاله می گفت یکی از استادهاشون تو دانشگاه (فکر کنم استاد معارفشون بوده) طریقه ی احضار کردن همزاد رو بهشون گفته بوده که یکسری اعمال خیلی سختی داشته که تا جایی که یادم میاد فکر کنم تا 40 روز چندین چیز مثل گوشت و شکلات و شیر و ... رو نباید بخوری و یکسری اعمال دیگه که چون خودم دلم نمی خواست، ازش دقیق نپرسیدم.

اینارو هم همینطوری گذری بهم گفت... بعد از انجام همه ی این اعمال بعد از 40 روز همزاد تو رو می بینی که حتی اینم یک شرایط خاصی داره و به راحتی برای هر کسی نمیشه... می گفت مثلاً اگر اولین بار که دیدیش بترسی و وحشت کنی میره و دیگه بر نمی گرده. باید قابلیت دیدنش رو داشته باشی... حتی می تونه در خیلی موارد کمکت کنه. ولی نباید ازش هر چیزی بخوای منظورم چیزیه که مثلاً از نظر اخلاقی درست نباشه یا چیزای دیگه چون ممکنه که بره ... اینو هم یادمه که گفت اگر ازش بخوای کاری رو نکنه چون ناراحتت میکنه گوش میده...

چون اینو دخترخاله پارسال برام تعریف کرده بود و منم دیگه اصلاً بهش فکر نکردم چیز زیادی یادم نیست ولی اینطور که تو میگی فکر نمی کنم همزاد باشه چون همزاد بیشتر جنبه ی کمک داره ولی اینی که تو میگی بیشتر انگار آزارت میده در ضمن همزاد هر وقت که تو بخوای حاضر میشه نه اینکه خودش بر باشه... راستش این قضیه ی تو شبیهه قضیه ی خواهرمه البته برای اون به این شدت نیست... یه مدتی بود که خواهرم می گفت شب ها که می خوام بخوابم یه صداهایی می شنوم مثلاً یه روز صبح گفت دیشب کسی داشت دعوا می کرد؟

ما بهش گفتیم نه ولی اون می گفت اما من صداشونو میشنیدم... یا گاهی می گفت می خوام بخوابم یه دفعه می شنوم کسی صدام میکنه بیدار میشم می بینم کسی نیست... یا یه بار به من گفت دیشب که داشتم می خوابیدم صدای راه رفتن اومد فکر کردم تو پاشدی بری دستشویی یا آب بخوری ولی بلند شدم دیدم چراغ اتاقت خاموشه و خوابیدی..... من خوب مطمئنم که خواهرم دروغ نمیگه ولی همیشه بهش می گفتیم حتماً خواب دیدی یا تو خواب و بیداری بودی شاید دچار توهم شدی ولی می گفت بیدار بودم.....

تا اینکه یکی دو هفته پیش که داشته از دانشگاه برمیگشته توی راه تو اتوبوس اتفاقی به یک خانومی برمی خوره که خیلی اهل خدا و قرآن و... بوده و به مرتبه ای رسیده بوده که خیلی چیزارو درک می کرده وقتی خواهرم این جریانو بهش میگه اون تایید میکنه و میگه تو به نحوی باهاشون ارتباط داری.....

رستوران مردگان

خانومم راهی شمال شده بودیم تا یه پنجشنبه و جمعه آرام و خوش داشته باشیم. حدود غروب از خونه راه افتادیم جاده کمی شلوغ بود اما جارجرود و رودهن رو که رد کردیم خلوت و خلوت تر شد . حدودا نیم ساعت مونده بود برسیم که ...

با خانومم راهی شمال شده بودیم تا یه پنجشنبه و جمعه آرام و خوش داشته باشیم. حدود غروب از خونه راه افتادیم جاده کمی شلوغ بود اما جارجرود و رودهن رو که رد کردیم خلوت و خلوت تر شد .

حدودا نیم ساعت مونده بود برسیم که به پیشنهاد خانومم گفتیم شام رو یه جای باصفا بزنیمو بعد بریم خونه مادرزنم اینا. در پی رستوران بودم

اما خبری نبود تو جاده مگس پر نمیزد گه گاهی یک ماشین رد میشد
همینطور گذشت تا به یک جاده انحرافی رسیدیم که تابلوی دست نویس
و کهنه ای بود که روش نوشته: رستوران..

مابقیش مشخص نبود! سری گازش رو گرفتم تو خاکبو بسمت رستوران رفتم
یه دو کیلومتری گذشت دریغ از یه آدم یا ماشین در جاده. خلاصه به رستوران
که بیشتر شکل کلبه ی خرابه ای بود رسیدیم صدای واق واق یک سگ در فضا
اکو میشد و در بین صدای انبوه جیرجیرکها غرق میشد. دستی رو کشیدم
خانوم خوابش برده بود بیدارش کردم و از ماشین پیاده شدیم
هوا صاف و مهتابی بود دور و اطراف پوششی جنگلی داشت و نزدیک به
کوه بودیم هوا کمی شرعی بود. و بوی برنج و شالیزار آدم رو مست میکرد
کلبه چوبی و خزه بسته در دل شب نمایان بود. لامپی کوچک نور زردرنگش
رو در هوا پخش میکرد و پشه ها دورش میرقصیدند.

بسمت کلبه قدم برداشتم و خانوم پشت سرم مرا همراهی میکرد
صدا زدم: کسی نیست؟ سلام؟؟؟

پیرمردی ریش بلند درو باز کرد با صدایی مملو از لهجه شمالی و با چهره ای
اخم آلود گفت: سلام. بفرمایید

با شک پرسیدم: ببخشید سر دوراهی تابلو رستوران زده بود
به وسط حرفم پرید گفت: درست آمدید البته یکم دیره ولی غذا هستش
بفرمایید داخل و درو پشت سرتون ببندید.

راستش بنظرم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اینجا بود
خلاصه وارد شدیم داخل کلبه دو تا میز پلاستیکی بدرنگی بود
و یه پیشخون کثیفتر بسبک فیلمهای ترسناک!
پیرمرد گفت: جیگر میخورید؟
هر چند زیاد موافق نبودم اما گفتم باشه بیار
پیرمرد به سراغ یخچال کوچکش رفت و سینی جیگر رو بیرون کشید
بعد هم به پشت کلبه رفت و شروع به آماده کردن زغال کرد...
همسرم خسته و خواب آلود بی هیچ حرفی بمن نگاه میکرد
بوی بدی در فضا پیچیده و با بوی نم و چوب کلبه قاطی شده بود
نور ضعیف و زرد رنگ لامپی که بالای سرمان بود تنها روشنایی کلبه بود.
صدای پیرمرد از پشت کلبه کرا بخود آورد: شب اینجا میمونید؟
بلند گفتم: نه ممنون شام رو میخوریم و میرویم
چند دقیقه بعد غذا آماده بود نوشابه ای در کار نبود و یک پارچ آب در کنار سینی بود
از سر ناچاری تا آخرین لقمه خوردیمش مزه ی عجیبی میداد
تغریبا لقمه ی آخر بودیم که چیزی زیر دندونم حس کردم
از دهانم بیرون آوردم یک ناخن شکسته بود حالم بهم خورد نزدیک بود بالا بیاورم!
خانومم با چشمهایی گرد شده مرا نگاه میکرد و از تعجب لیوان آب از دستش افتاد
بسراغ پیرمرد پشت کلبه رفتیم تا بهش شکایت کنم خانومم در پی لیوانش روی زمین
میگشت که از بین چوبهای کف کلبه چیزی پیدا کرد و آن دستی قطع شده بود

که زیر چوبها دفن شده بود! هنوز به پیرمرد نرسیده بودم که صدای جیغ خانمم

باعث شد بسمت کلبه بدوم پیرمرد هم پشت سرم آمد

داد زدم: مهسا چی شده؟

خانومم در حالی که دستش جلوی دهانش بود از میان انگشتانش صدای لرزان

به گوشم رسید: اینجا یه آدم تیکه تیکه شده دفته!

پیرمرد با تبری که دستش بود از پشت سر بهم حمله کرد سریع متوجه شدم.

و جاخالی دادم اما دستم کمی زخمی شد. پیرمردو حول دادم بسمت دیوار

و تا آمد دوباره حمله کنه دست خانمم را گرفتم و بدو بدو بسمت ماشین دویدم

پریدم تو ماشین و با عجله سویچ رو چرخوندم چند استارت خورد و طبق معمول

که همیشه در بدترین شرایط ماشین روشن نمیشه روشن نمیشد!

پیرمرد با تبرش شیشه ماشین رو آورد پایین و همین که دستشو برد بالا تا دومین

ضربش رو به مخم بزنه ماشین روشن شد و با یک دنده عقب سریع ازش دور شدم

پیرمرد با ناتوانی دنبال ماشین کمی آمد اما کم آورد و ما دور شدیم چند ثانیه بیشتر

نگذشته بود که بشدت خواب آلود شدم نگاهی کردم به خانومم دیدم بیهوش شده

فهمیدم تو غدامون عوضی قرص خواب آور شدید ریخته همینکه خواستم بخودم

بیام چشمام روی هم رفته بود کار از کار گذشته بود...!

وقتی چشمامو باز کردم دوباره داخل کلبه بودم به یک صندلی بسته شده بودم

دهانم هم بسته بود نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و خانومم کجاست؟!؟

چند لحظه ای گذشت تا اینکه پیرمرد از داخل اتاق بیرون آمد با خنده ای شیطانی

همه چیزو بهم فهموند. کمربندش رو سفت کرد و دوباره به اتاق برگشت
چند لحظه بعد خانومم با صورتش که از اشک قرمز شده بود و دهانش مثل من بسته
بدنش کاملا برهنه و کبود شده بود از عصبانیت تنم میلرزید پیرمرد خنده هاشو بیشتر
کرد سپس کشون کشون خانومم رو بسمت زیر زمین برد آنجا دو زن بدبخت دیگر
بودند که مثل ما قربانی شده بودند! پیر گفتار زنها رو فلج میکرد
و در زیر زمین نگه میداشت مردها رو تکه تکه و قسمتی رو برای کباب بر میداشت
و مابقی رو زیر کلبه دفن میکرد. میدونستم چه سرنوشتی در انتظارمه
لحظه ای بعد پیرمرد از زیر زمین به بیرون آمد و در را قفل کرد.
بسمت بیرون زیر زمین رفت پیرمرد با خونسردی آرام دنبالش راه افتاد
هنوز آفتاب درست درنیامده بود مهسا چند قدم بیشتر از کلبه دور نشده بود
که سگ حار و وحشی پیرمرد دنبالش پارس کنان دوید و چون مهسا نمیتوانست
بدود گرفتار سگ شد و سگ با دندانهای تیزش پای مهسا رو غرق خون کرد
پیرمرد خندان گفت: ایندفعه پاتو به عنوان صبحانه خورد دفعه ی دیگه خودتو
میدم بخوره اگه بخوای فرار کنی. سپس موهای مهسا رو دور دستش پیچید
و بسمت زیر زمین کشون کشون بردش!
وقتی به زیر زمین رسید دید هیچکدام از آن دو زن داخل زیرزمین نیستند
همین که برگشت تبر وسط سینه اش فرود آمد و به داخل زیر زمین افتاد
زن اولی دست مهسا رو گرفت و بسمت بیرون کشیدش
زن دومی هم در زیرزمینو بست و قلفشو زد.

هر سه هراسان دنبال ماشین بودند که پشت کلبه پنهان شده بود
اما سوییچ دست پیرمرد بود!
سگ پیرمرد هم زنجیرش بسته بود و نمیتوانست کاری کند
فقط تهدید کنان پارس میکرد...
نمیتوانستند جایی بروند مهسا دنبال شوهرش میگشت
اما اثری ازش نبود. فقط موبایلش روی میز بود که اونم آنتن نداشت!
مجبور بودند منتظر بشوند تا کسی بیا چون پاها همه زخمی بود و نمی توانستند
درست راه بروند... نیم ساعت بعد یک کامیون از راه رسید
همه فریاد زنان داد زدند: کمک..کمک
مرد میانسالی از کامیون پیاده شد و هراسان داخل کلبه آمد.
مهسا تند تند کمی از قضایا را گفت: مرد سری تکان داد و کشان کشان
مهسا رو سوار کامیون کرد و گفت: من فقط یک نفر جا دارم اینو میرسونم بعد
میام کمک شما؟!؟!
مهسا داخل کامیون نشست و مرد به داخل کلبه برگشت
چند لحظه بعد دوباره برگشت و راه افتادند مهسا نمیدانست چه خبره
و چه اتفاقی براش داره می افته اما چاره ای جز اطمینان نداشت
مرد هیچ حرفی نمیزد فقط رانندگی میکرد مهسا گفت: جاده اونطرفه
برای چی از اینور میرید؟
مرد پاسخ داد: یه میانبره!

مهسا با نگرانی در فکر بود که ناگهان چشمش بروی داشبورد افتاد و عکسی که داخلش همان پیرمرد بود و دست بر گردن همین مردک انداخته بود و دید تازه فهمید که از چاه درآمد و به چاه دیگری افتاده!

اما دیگر دیر شده بود آنها به خانه ی مردک رسیدن

مهسا فریاد زد: دزد عوضی تو منو دزدیدی؟ تو هم با اون پیرمرد دست داشتی؟

مرد خنده ای کرد و گفت: درست حدس زدی خانوم خوشگله تو حیف بودی

باسه اون پیرمرد و حالا دیگه واسه منی همین که مهسا خواست حرکتی کنه

مرد اسلحه اش رو در آورد و گفت: حرف زیادی بزنی میکشمت

سپس از ماشین پیاده شدند و مهسا را داخل اتاقی بدون پنجره حبس کرد

و گفت: من برمیگردم حساب دوستاتو برسم و اونجارو گرد گیری کنم .

بعد میام سراغت و باز خنده ای دیگر کرد! اما مهسا اینبار زرنگی کرده بود

و موبایل را آورده بود و جالب اینکه آنجا آنتن میداد مردک فکر آنجارو نکرده بود

صدای حرکت کامیون آمد مهسا سریع شماره پلیسو گرفت و همه چی را گفت:

لحظاتی بعد مرد اسلحه بدست بالای سر دو زن بود و آماده شلیک که

ماموران سر رسیدن و دستگیرش کردند بعد هم آمبولانس آمد و جسد پیرمرد رو بردند

مهسا هم نجات یافت و بعد از چند وقت پاهاشم خوب شد اما جنازه شوهرش قابل شناسایی نبود و قاط

آره با چشهای خودم دیدم سیامک همون کسی که با هزار اومید بهش اومدم آمریکا با چهرهای مخوف داره میاد سمتم یه قهوه دستش بود و گفت بخور تا خستگی راه از تنت در بیاد! ... حدودا ۲ ماه از رفتن من به امریکا میگذشت و در این مدت هزار بار مردم و زنده شدم. اگر سیامک پایش را از خانه بیرون میگذاشت با اون می رفتم چون میترسیدم یه لحظه تو خونه تنها باشم گاهی صداهای عجیبی می شنیدم یا مثلا در یهو باز می شد و اینها منو به مرز سخته میرسوند! از سیامک پرسیدم اینجا چه خبره اونم خیلی خونسرد گفت هیچی روحا می خوان اذیتمان کنند. منو بگو با هزار اومید آرزو به ینگه دنیا اومده بودم تا با اون خوشبخت بشم اما اون کمترین توجه به من نداشت و بهترین تفریح اون بازی با ارواح بود!! گاهی بعضی از ارواح اونقدر رو اون تاثیر میگذاشتند که او شخصیتش عوض می شد یه روز مثل قاتل یک روز مثل یه پیرمرد دلمرده یک روز مثل یک سارق و ... در جواب اعتراضهای من میگفت: تو هم این هنر را یاد بگیر تا راحت تر کنار بیای وقتی که می خواست روحی رو بیاره چنان فشاری به خودش می آورد که وحشت میکردم چشاش بر می گشت و سفید می شد و هر آن انتظار داشتم تا روح از بدنش جدا بشه! خانه ما شده بود محل رفت آمد ارواح و کسانی که طالب احضار روح نزدیکانشان بودند! کم کم احساس کردم اون یک شیطان است. شیطانی که عاشق بازی با ارواح بود! اون می گفت با روح دختری آشنا شدم که در بیست سالگی خودکشی کرده و به طور اتفاقی آشنا شدم و حالا با اون دوستم. یک بار نیمه شب از خواب پریدم دیدم از در دیوار صدا می آید.....

.. نیمه شب از خواب پریدم از در دیوار صدا می اومد صداهای مرموز ترسناکی با ترس لرز خودم رو به اتاق سیامک رساندم انگار حال خوبی نداشت و مشغول دعوا با چند نفر بود. صداس خش دار بود صداهای دیگری هم می اومد هر چی خواستم در و باز کنم نشد. سیامک عادت نداشت در و قفل کنه اما هر چی زور میزدم باز نمی شد انگار کسی پشت در رو گرفته بود یهو یادم افتاد که اگه بسم ا... بگم و سورهای بخونم از شر ارواح شیطان نجات پیدا می کنم سوره رو خوندم و یهو در رو به طرف تو

حول دادم این بار به راحتی باز شد چراغ روشن کردم سیامک دیدم که رو زمین افتاده بود و به زور نفس میکشید انگار کسی روش افتاده بود و زور می زد خودش رو آزاد کنه جیغ زدم سیامک ... سیامک...! یهویی چراغ های خونه خاموش شد و یکی از لامپ ها با صدای زیاد ترکید دندونام قفل شده بود زانو هام می لرزید به زور به سمت تلفن رفتم گوشی رو برداشتم اما قطع بود خدای من یه کاری باید می کردم . از خانه به سمت بیرون دویدم . ساعت ۳ نیمه شب بود دوان دوان خودم رو به سمت سر خیابون رسوندم تا اولین خونه ۱۰۰ متر راه بود جرات

حدودا دو هفته پیش بود که من ساعت ۱ نصف شب برای هوا خوری تنهایی رفتم پارک . هم چنین دوستم علی رو تو پارک دیدم و با هم رفتیم گوشه های پارک تا قدم بزنییم . ناگهان من صدای خش و خش بوته ای رو شنیدم . برگشتم نگاه کنم دیدم چیزی نیست . کمی شک کردم . بعد که داشتیم با هم حرف می زدیم یواشکی دقت کردم دیدم یک شخص با قد حدود ۱/۳۴ داره قایم میشه . اول به روی خودم نیوردم ولی بعد دیدم داره به ما نزدیک میشه یه دقعہ دیدم مادرش اومد و اونو پرت کر اون طرف . فریاد زدم علی جن جن . بدو بریم . فرداش که اومدیم چیزی ندیدیم اما من مطمئن بودم که اون جن بود . بعضی از جن ها بی ازارند و در عین داشتن ظاهری زشت باطنی آرام دارند و از انسان ها می ترسند و در بعضی موارد نیز با انسان ها دوست هستند . ان جنی که من دیدم بی ازار بود ولی ظاهری ترسناک داشت . او دو گوش بلند داشت و دارای تم به جای پا بود و هنگامی که در چشمانش خیره شدم از چشمانش آتش می بارید ای کاش از او عکس می گرفتم و واستون به نمایش می داشتم .

حمام

مادر از پله ها پائین آمد، امیر را دید که هم چنان مشغول تعمیر آبگرمکن است . به گوشه

امیرخان تو از ساعت چهار بعدازظهر توی این سرما داری با « : در زیرزمین تکیه داد و گفت

این آبگرم کن ور می ری، آخه این چه کاریه؟ ول کن، خسته نشدی؟ ح الا حموم نرو، چی

« . می شه به خدا خیلی حوصله داری، من به جای تو خسته شدم

امیر جوان قوی هیکل و چهارشانه بوری بود . رو به طرف مادر کرد، تمام صورت و پیراهنش دودی و سیاه شده بود گفت:

نه ننه، ببین اصلاً مشکلی نداره، تمام لوله ها رو پاک کردم، سه دفعه کاربوراتورو « سرویس کردم، نفت می آد، روشن می شه، تا بالای سرش هستم کار می کنه، باورت « . نمی شه دو قدم اونور می رم خاموش می شه

خب مادر حالا نزدیک عیده خودتو حاجی فیروز کردی، برو بیرون یه کاسبی هم بکن، «

ول کن دیگه شب شد . حتماً خرابه دیگه، شاید هم ایرادی داره تو ن م یدونی
ولش کن، من

روی اجاق گاز آشپزخونه آب گرم می کنم، بیا دست و صورتت رو بشور، ولش کن هوا سرده،

« می چایی

امیر با کف دست چندبار به بدنه آبگرمکن زد، بعد کف دستهایش را به لبه در آن مالید و

نه مادر زیرزمین گرمه، ساختمون خیلی قدیمی است، بین چه پایه های داره، این « :
گفت

قدیمی ها هم چه کارها می کردن . نزدیک یک متر پایه زده، زیرزمین رو طوری
درست کرده

که تابستون خنک، زمستون گرم باشه، این دفعه دیگه جوری سرویس کردم که
خراب نشه،

«. الان تموم می شه

«؟ م یخوای برات چایی بیارم «

اگه بیاری که خیلی نوکرتم، داداش ما هم جاب وده پیدا کرده، اومده کجا نشسته؟ این
«

خونه باستانی، همه چیزش کهنه و عتیقه است، تو پنجره های زیرزمین رو ببین، یا
این درشو،

توی حموم هم سکو داره، می خواسته وقتی از گرما بیرون می آد، بشینه روی سکو
خستگی

« . درکنه، عرقش خشک شه، بیرون اومد نچاد

158 دانستی هاو داستانهها درباره جن

آره مادر خونه کهنه ایه، دیگه مردم این جور جاها رو « : مادر نگاهی به دورو بر خود
انداخت

دوست ندارن همه دنبال آپارتمان جمع و جور و تر و تمیز و شیک هستن، بشین من
برم چایی

« بیارم

« دستت درد نکنه »

مادر از زیرزمین خارج شد . امیر آچار و پیچ گوشی را برداشت، کاربراتور را نصب کرد،
بعد

شیر آن را باز کرد، چند دقیقه گذشت، امیر سرخود را پائین گرفته و از محفظه آن به
کوره

نگاه می کرد. مادر با یک سینی در دست وارد شد. یک لیوان چای و یک قندان در
سینی بود.

بیا مادر باز که سر تو کردی تو اون ولش کن، بیا یه چایی بخور، من برم شام رو حاضر
«

کنم. این همسایه بالایی هم نیست، اون هم شب عیده رفته شهرستان، داداشت هم
که رفته

مسافرت، ما که نمی تونیم عید را سراسر اینجا بمونیم . می تونیم؟ ما هم رفت و آمد و
برو و

بیا داریم. می گی چه کار کنیم؟

هیچی داداش گفت بعضی وقتها یه سر بزنی، نه این که دائم اینجا باشیم . ما هم ب
اید به «

بعد به طرف مادر آمد، «. زندگی خومون برسیم، دید و باز دید بریم عیدی بگیرم، این
درسته

بعد نگاهی به دست خود کرد . لیوان چای را برداشت، مادر قندی از قندان بیرون آورد
در .

دستت درد نکنه، سه ساعته که اینجا میخ این آبگرمکن شدیم، از سرما خشک « .
دهان او نهاد

شدیم. عجب آبگرمکن ناجوریه، همه چیزش سالمه، کهنه هم نیست، اما روشن نمی
شه،

اشاره به کبریتی کرد که «. عجیبه، خب حالا نفت رفت تو مخزن، اون کبریت رو به من
بده

گوشه دیوار بود، مادر کبریت را برداشت به او داد . امیر جرعه دیگری چای نوشید .
سپس لیوان

را در سینی گذاشت، کبریتی روشن کرد، به سر فتیله ای که روی میله آهنی بود
گرفت، بعد از

مشتعّل شدن آن را در سوراخ مخزن فروبرد . نگهداشت . سروصدایی بلند شد، نفت
داخل

مخزن مشتعّل شد . امیر سیم را بیرون کشید، درپوش مخزن افتاد، لحظاتی به سوراخ
های

مخزن نگریست، آتش شعله ور بود، امیر مشغول ن وشیدن چای شد، تا لیوان را خالی
کرد آن را

« . دستت درد نکنه، عجب چسبید « در سینی گذاشت

«؟ نوش جونت، اگه می خوامی باز هم برات بیارم «

« . نه مادر صبر کن بینم چی شد، من خیلی خسته شدم، این دفعه حتماً می گیره «

داستان حمام 159

« . عیبی نداره، عوضش آب گرم شد، دوش گرفتی خستگی از تنت بیرون م یره «

آبگرمکن صدایی کرد، بعد ساکت شد، امیر دوباره به کوره نگریست آتش از شعله افتاد و

« خوابیده بود: ای که هی، سگ مصب، باز خاموش شد

». ولش کن مادر حتماً یه ایرادی داره که تو سر در نمی آری «

نه مادر همه چیزشو باز کردم تمیز کردم . نفت رو عوض کردم، هیچ ایرادی ن داره اما چرا «

«؟ کار نمی کنه، من موندم

سلام داداش چه کار می کنی؟ از صبح تا حالا اومدی تو « : مریم وارد زیرزمین شد

زیرزمین بیا بالا، تلویزیون فیلم داره، باز سر خودتو به یه چیز گرم کردی، ول کن، چه کار

». داری، حالا امروز حموم نرو، فردا می ریم خونه، م یری حموم، دیگه چرا پيله م یکن

به سلام مریم خانم غرغرو باز اومدی، رسیدن به خیر، خوش اومدی، صفا آوردی، چی «

چی می گی؟ بحث بر سر حموم نیست، بحث حیثیتی شده، باید روی این دستگاہ رو کم کنم .

«؟ خیال کرده، حریف من می شه

این آبگرم کن خراب نبود، من تا حالا نشنیدم زن داداش بگه خرابه، همیشه هم روشنه، «

«؟ شاید لوله گرفته

« . کدوم لوله؟ لوله گازوئیل و نفت، نه همه رو دیدم »

« . نه لوله بخاری رو می گم، لوله دیواری اش »

ای بابا، راست می گن عقل هرکسی بهتر از مریمه، چرا به عقل من نرسید، برو کنار، «

راست می گی شاید لوله گرفته، دوده زده، این س ینی رو بردار، مریم سینی را از زمین برداشت،

راست گفتمی دخترم، شاید علت گرفتگی لوله باشد . چون «: مادر خوشحال به دخترش نگریست

امیر می گه چند دفعه سرویس کرده درست نشده، امیر لوله را از سر آب گرم کن جدا کرد، به

داخل نگریست، باز و تمیز بود، سپس حلبی دور دیوار را بی رون آورد . آن را نگاه کرد، آنها هم

نه همه اینها پاک و تمیزن، گرفتگی نداره، اما چرا « : تمیز بودند، دوباره آنها را نصب کرد

« ، روشن نمی شه

مریم گفت. « شاید توی نفت آب باشه »

160 دانستی هاو داستانها درباره جن

آب؟ توی نفت؟ ممکنه ... بذار دوباره نگاه کنم . به داخل مخزن نگاه کرد . چیزی معلوم

نبود. بعد امیر گفت اون قیف و اون بشکه خالی، و اون تشت رو بیار.

مریم تشت و قیف را « آزمایش ورود آب به نفت » : امیر گفت « ؟ می خواهی چه کار کنی »

آورد، امیر مخزن نفت را از آبگرمکن جداکرد، داخل تشت ریخت، اما نفت هم خالص بود و

آب در آن نبود، دوباره مخزن را نصب کرد، و نفت در آن ریخت، دوباره شیرکارتور را زد،

میله را برداشت نفتی کرد، روشن نموده داخل مخزن نمود، دوباره سروصدا بلند شد و نفت

« . می گم داداش پای من خوبه ها، الان می بینی که روشن شد » : مشتعل شد. مریم گفت

« ای آبجی، بحث قدم نیست، بحث لچ و لچ بازیه » : امیر با خونسردی گفت

« شاید داداش راضی نبوده ما حموم بریم » : مریم با شیطنت گفت

« . نه بابا این حرفو نزن، داداش خیلی آدم دست و دلباز و لارجیه » : امیر اخم کرد و گفت

« ؟ پس چرا این خاموش می شه »

« کو این که داره با سروصدا می سوزه »

« . دلت رو خوش نکن، الان پت پت می کنه خاموش می شه »

مریم دستی به آبگرمکن کشید و گفت : خب ای آب گرمکن عزیز خواهش می کنم خاموش

« . نشو. داداش من خسته و روغنی و نفتی شده بذار بیاد خودشو بشوره، بعد خاموش شو

بارک ا ... حتماً هم الآن حرف تو رو شنید، دیگه خاموش نمی شه، ناگهان « امیر خندید صدایی از حمام خارج شد. گویی کسی گفت پس چی؟ همه به هم نگاه کردند.

«؟ چی بود»

« نمی دونم»

« جواب منو داد»

« گفت پس چی»

امیر خندید، همه در اثر سرما و بی آبی خل شدن، این شیر آب حموم بود که گفت :
دیگه

خالی بندی موقوف، این دستگاه کار نمی کنه، منم خسته شدم، خواستی روشن شو،
خواستی

«؟ نشو، به جهنم، من با آب کتری خودمو می شورم، فهمیدی

« باشه»: دوباره صدایی به گوش رسید که گفت

داستان حمام 161

داداش تو هم سربه سر ما می ذاری، چطوری این صداری در می آری که از « : مریم
خندید

«؟ تو حموم شنیده می شه»

« من صدایی نکردم»

«.. نترسید، این صدا از خونه همسایه می آد»: مادر گفت

بعد به طرف حمام رفت چراغ را « خونه همسایه؟ فکر نمی کنم، صدا از تو حموم می
آد»

روشن کرد وارد شد . کسی در آنجا نبود، اما برای لحظه ای احساس سنگینی کرد،
گویی

موهای بدنش سیخ شده و پوست آن بی حس شده است . بیرون آمد : اینجا هم کسی
نیست،

« فکر می کنم صدا از خونه همسایه می آد، چون هیچ کس غیر ما نیست

». داداش بیا ول کن، بریم، به خدا تو هم حوصله داری ها :» مریم گفت

هی سروصدا نکنید حموم روشن شده، گر گرفته، فکر می کنم درست شد . : امیر
گفت

بعد به سوی پله ها حرکت کرد، روی پله اول نشست و . « اگه برم طرف پله ها معلوم
می شه

منتظر ماند، مادر و مریم روبروی آبگرمک ن نشستند، به شعله های آتش خیره شد
بودند، مخزن

به راحتی می سوخت دریچه لوله هم بر اثر حرکت دود و گرما تکان می خورد و صدا
می داد.

درست شد . حالا باید حوله بردارم بیام، شما هم بخواهید می تونید حموم برید، یعنی
شما «

». اول برید

نه داداش من که تازه حموم بودم، مامان هم نمی ره، خودت برو، ولی زود بیا شام
بخور «

». الان یه فیلم سینمایی خوب داره، نیای دیگه از دستت رفته، خودت می دونی

امیر نگاهی به آبگرمکن انداخت، حالا مطمئن بود که درست شده است. خوشحال بود،

خب بازم بگید، امیر کاری از دستش بر نمی آد دیدید آبگرمکن قراضه رو چط وری راه
«

». انداخت. ای والله نداره وا... داره

چرا ولی حوصله داری، چهارپنج ساعته تو با این آبگرم کن ور می ری، خسته «: مادر
گفت

شدی، پاشیم بریم بالا دختر، حوله و صابون و لباس باید برداری، وقتی بیرون م ی آی
خودت را

محکم بپوشون سرما نخوری. بچایی دیگه شب عید افتادی کاردست خودت و ما می
دی،

«؟. متوجه شدی؟ می خوای برات لباس بیارم

162 دانستی هاو داستانهها درباره جن

نه مادر، مواظب هستم، بچه که نیستم حواسم «: امیر نگاهی به خواهر و مادر خود
انداخت

جمعه، با هم بریم بالا، من لباس ها رو جمع کنم، با حوله و شامپو بیام فوری دوش
بگیرم، بر

». می گردهم

«؟ نمی خوای درجه آب بالا بره «

نه الان رسیده به چهل، تا بر گردهم می آد روی شصت درجه، دیگه کافیه، بردار استکان
و «

«. قندون و سینی رو

هر سه به راه افتاده از پله ها بالا رفتند، امیر وسایل خود را جمع کرد، به طرف زیرزمین بازگشت، از پله ها پائین رفت . وارد زیرزمین شد، ناگه ان احساس سنگینی کرد، حس کرد فضا

روی بدن او فشار می آورد، تصور کرد بخاطر سوز و سرمای هواست، در حمام را باز کرد، وارد

شد، در را بست، روی سکو نشست، وسایل خود را به کناری نهاد . لباس خود را بیرون آورد،

پیراهن خود را کند . ناگهان احساس کرد که کشیده ای به پشت گردن او خورد، وحشت کرد،

از جا پرید، قبل از آن که بجنبد، دو کشیده به صورت او اصابت کرد، بعد ضربه ای به پشت

سرش خورد، و به زمین افتاد . فریاد کشید و کمک خواست، بعد کوشید از جای خود برخاسته،

به سوی در برود، قبل از آن که به در برسد ضربات گوناگونی روی سروصورت و سینه و بدن

خود احساس کرد، به در نزدیک شده بود، دوباره ضربه ای او را به عقب پرتاب کرد، کوشید با

دقت به اطراف نگاه کند و ضارب یا ضاربی ن را بشناسد، اما تنها سایه هایی را می دید،

صداهای زیری به گوشش می رسید، گویی نوار ضبط صوت گیر کرده است، صداها مفهوم

مادر، مامان « . نبود. اما گاه صدای خنده ای می شنید . کوشید از جا بلند شود . دوباره فریاد زد

اما مادر و خواهرش مشغول تماشای تلویزیون بودند، و به علاوه به دلیل سوز و سرما « بیا

درها را محکم بسته بودند، و چون در حمام بسته بود، صدای امیر هم از زیرزمین بیرون

نم یرفت. برای لحظه ای به پشت روی زمین افتاد، یک نفر روی او افتاده و با شدت به او

فشار می آورد . اما وقتی با دو دست خود می کوشید او را از خود دور کند چیزی نبود . هی چکس روی او نبود . اما در عین حال سنگینی یک نفر را واقعاً روی خود احساس می کرد. به

علاوه یک نفر گلوی او را به سختی فشار می داد. احساس خفگی می کرد، در عین حال گویی

چند نفر به او مشت و لگد زده و او را نیشگون می گیرند. فکر کرد الآن خفه خواهم شد. تمام

داستان حمام

قوای خود را جمع کرد، به سختی از جا برخاست . به هر زحمتی بود، خود را به در رساند، دست

او روی در بود. ضربه ها قطع شد. در را گشود، تقریباً لخت از پله ها بالا رفت. احساس

میکرد، هنوز مورد آزار و ضرب و شتم است، به حیاط که رسید دست به کمر نهاد، فریاد زد و

چیه چی شده؟ چرا داد می زنی؟ بده» : کمک خواست، لحظه ای بعد مادرش پنجره را گشود

بعد چشمش به وضع بدن ل*خ*ت امیر افتاد. پنجره را بست و فوری به طرف حیاط دوید. امیر

روی پله های ورودی افتاده بود، لباس به تن نداشت. اما تمام صورت و بدن او کبود و سیاه

چی شده ماما؟ داداش چی شده، چرا این» : شده بود، به دنب ال مادر خواهرش وارد حیاط شد

جوری شدی؟ اتمام بدنش سیاه و کبود شده، نکنه آبگرمکن ترکیده؟ ها ماما؟ امیر با صدای

گرفته و وحشت زده ای گفت:

«، نه بابا آبگرمکن چیه؟ یه عده داشتند منو خفه می کردند، می زدند، می کشتند»

«؟ وا به حق چیزهای نشنیده، کی تور رو می زنه؟ اونجا که کسی نبود»

مادر نگاهی به او کرد : راست». اگه نبود، این وضع من چیه؟ بین تمام بدنم کبود شده»

«... می گه، اما مادر حالا وقت سؤال جواب نیست، بچه سرما می خورده، بذار بریم تو اتاق

هر سه با عجله از پله ها بالا رفته و ارد اتاق شدند . امیر کوشید لباس های خود را به تن کند .

در همین حال سروصدای زیادی در حیاط بلند شد . هر سه با نگرانی به هم نگاه کردند . بعد

ناخودآگاه به سوی پنجره آمده، پرده را کنار زدند، چشم های هر سه گرد شده، به هم نگریستند، باور کردنی نبود، در داخل حیاط تعداد زیادی اسب و الاغ دیده می شد .
انواع

مامان این ها « : دیگری از حیوانات ریز مثل موش و گربه و سوسک از درودیوار بالا می رفتند

« ؟ کجا بودن

«؟ اینا از کجا اومدن؟ این همه حیوون توی حیاط چه می کنن «

امیر « ؟ نمی دونم مامان، ولی شاید خیالات می کنیم؟ یکی دو تا نیست، اینجا چه خبر
« ه

گفتم تو حموم چه خبره؟ داشتند منو می کشتن، یکی دو تا نبود، منو مثل « : با وحشت
گفت

مادر پرده را انداخت و عقب آمد . بسم الله گفت « . بادکنک به این ور و اون ور می
کوبیدند

مریم عقب تر آمد، دست مادر را گرفت، امیر پیراهن خود را پوشیده و به آنها نگاه
کرد، تمام

حالا می گی چی کار « . صورت او کبود و سیاه بود . احساس درد و گرفتگی در تمام
بدن داشت

164 دانستی هاو داستانها درباره جن

«... نمی شه خونه رو ول کنیم . اینجا رو به ما سپرده ان :» مریم گفت، مادر گفت «؟»
کنیم

ناگهان صدای خنده عده ای از حیاط بلند شد . گویی درحال انداختن و مسخره
کردن

آنها بودند، مادر دوباره پرده را کنار زد، پشت پنجره موجودی عجیب و غریب ایستاده
بود،

تاحدودی شبیه میمون بود، اما گوش های بلند و لوزی شکل و صورتی بیضی شکل
داشت،

صورت او کاملاً چروکیده بود . که در آن فقط دو چشم دیده می شد . چشمانی گرد
بدون پلک

و ابرو . در داخل کاسه گرد چشم او مردم کی به سرعت می چرخید، دستهای او دراز
بود،

پاهایش هم چنین بود . آن موجود گویی پشت پنجره گوش ایستاده بود . مریم فوری
پرده را

«؟ مادر این چی بود؟ داداش تو هم دیدی :» : انداخت

دوباره صدای خنده ها بلند شد . «.... می گم جمع کنید بریم، اینجا بمونیم :» : امیر می
لرزید

هر سه به سوی کیف و وسایل خود رفتند . همه را جمع کرده، از در بیرون آمدند . مادر
گفت :

نه مادر ول : « : مریم به طرف در دوید .» بچه درها رو قفل کنید، گاز هم تو آشپزخونه روشنه

مادر با تردید به سوی آشپزخانه رفت، دکمه زیر اجاق گاز را «. کن، الان گرفتار می شیم

غذا رو : « : مادر گفت « ؟ بابا چی کار می کنی :» خاموش کرد، قا بلمه را برداشت . امیر داد زد

بعد با سرعت بیرون آمد، هر سه به طرف در خروجی رفتند، در را به «. ببریم خراب می شه

هم کوبیده و سوار ماشین شده فرار را بر قرار ترجیح دادند.

آن شب امیر تب کرد . بدن او کاملاً ورم کرده و سیاه شده بود . تمام گونه ها و صورت و

زیرچشم های او هم پف کرده و به شکل وحشتناکی درآمده بود . موهای سرش همه سیخ

سیخ مانده بود . تمام شب دچار تشنج بود و هذیان می گفت، مادر او را پاشوره کرد . کیسه

آب سرد روی صورت و سر او نهاد، اما تب او پائین نمی آمد . صبح او را به نزد پزشکی بردند .

پزشک در سه نسخه خود مقداری دارو نوشت و گفت بعد از خوردن داروها حداکثر در ظرف 24

ساعت بهبود خواهد یافت.

اما چهل و هشت ساعت بعد هنوز حال امیر نه تنها بهتر نشد، که به عکس شروع به

دادوفریاد هم کرد . او از موجوداتی سخن می گفت که در اطراف او هست ند، و می کوشند او را

اذیت و آزار نمایند . درحالی که هیچ کس در اطراف او نبود . تا آن که چند روز بعد
آدرس

داستان حمام 165

فردی را به مادر دادند . مادر بلافاصله تلفن زد و به سراغ او رفت . قبل از رفتن آن مرد
نام امیر

و نام پدر و مادر او را سؤال کرده بود.

« آقای دکتر، دستم به دامن شما، جوون من داره از بین می ره، تو رو خدا یه کاری
بکنید »

نگران نباشید مادر، من احوال پسر شما را دیدم، وقتی به خونه برگشتید، این آب رو
روی »

« بدن او بریزید، خوب می شه، خوب خوب نگران نباشید

یعنی ممکنه، بچه ام داره از دست می ره، یعنی می گید کی اونو اذیت می کنه، از ما
«

« بهترو نه

نه از ما بهترو نه که نباید ما رو بزنی، باید مهربانی کنی، اونها هم یکی از موجودات خدا
«

« هستند، اما از ما بهتر نیستند

«؟ اونها کی هستند»

«؟ اگه بگم نمی ترسید»

«؟ نه بگید، چرا بترسم»

خب، اونها جن هستند. اون خونه قدیمیه، سالهای درازی است که جن ها اونجا ساکن»

هستند، البته به کسانی که اونجا ساکن هستند، از این اذیت ها نمی کنند، اما، نه اینکه اصلاً

اذیت نکنند، بلکه مثلاً بچه های اونا رو اذیت می کنن، وسایل اونها رو جابجا می کنند، یا

نمی گذارند بچه های سالم توی اون خونه به دنیا بیاد، یا اگر زنی حامله شد، او را می ترسونن، تا بچه اش بیفته و سقط بشه، به هر حال مشکل شما حله، این شیشه آب رو ببرید،

«. روی پسر تون بریزید، انشاء... خوب م یشه، نگران نباشید، بفرمائید

«. من خیلی از شما ممنونم، امیدوارم پسر م خوب بشه»

«. اگه خوب شد، فردا یه قربونی کنید، گوشت اونو هم به فقرا بدید»

مادر از دفتر دکتر خارج شد «. چشم، حتماً اگه خوب شد، به شما تلفن می زنم، خداحافظ»

و رفت. فردای آن روز مادر امیر تلفن کرد و خبر بهبود پسرش را به دکتر داد. دکتر خدا را

شکر کرد و خداحافظی نمود.

دیگر ترس مرا برداشته بود حتی روزها وقتی جلوی آینه می رفتم گربه ها را درچشمانم می دیدم . از آن شب به بعد جنگ وجدال های من با چند گربه ادامه پیدا کرد . (جنها در عالم انسانها و در کوچه و بازار ، معمولا به شکل گربه سانان ظاهر میشوند . البته به هر شکل دیگری هم که بخواهند،متوانند ظاهر بشوند) در این مورد ابتدا با هیچ کس حرفی نزدیم و تنها خانواده من و خانواده او جای زخمها را می دیدند دوران عقد 9 ماه طول کشید چون این شکنجه ها ادامه داشت خانواده ام مرا نزد یک دعانویس در ماهدشت کرج بردند او در کاسه آبی دعا خواند و بعد کاسه را کنار گذاشت به آینه نگاه کردم گربه ها را دیدم آن مرد دعانویس دست وپای گربه ها را با زنجیر بسته بود بعد از آن به من گفت باید چله نشینی کنی و تا چهل روز از چیزهایی که از حیوانات تولید شده استفاده نکنی تا چند روز غذا رشته پلو و عدس پلو می خوردم و این مساله و دستوراتی را که او داده بود رعایت کردم اما روزهای بعد پدر شوهرم که خسته شده بود اجازه نداد که این کار را ادامه بدهم . بعد از جشن عروسی ما، آن گربه ها رفتند .جای دیگر یک گربه سیاه با دوغول بیابانی که پشت سر او حالت بادی گارد داشتند سراغم آمدند

غولها مرا می گرفتند و گربه سیاه مرا می زد . من با این گربه 5 سال جنگیدم تا اینکه یکی از بستگانم ما را راهنمایی کرد تا مشهد نزد دعانویسی برویم. دعانویس مشهدی از ما زعفران - نبات - پارچه و کوزه آب ندیده خواست. او به کوزه چاقو می زد زمانیکه ما از خانه او خارج می شدیم ناگهان کوزه را پشت سرم شکاند و من ترسیدم .او گفت جن ها را از بین برده است . همان شب گربه بزرگ سیاه در حالیکه چوبی در دست داشت به همراه 13 گربه کوچک سراغم آمدند و مرا به شدت کتک زدند حال یک گربه تبدیل به 14 گربه شده بود .باز بستگان مرا راهنمایی کردند سراغ دعانویس های دیگری برویم. در قزوین پیر مردی با ریش های بلند. در چالوس پیر مردی .در روستای خاتون لر. در تهران و.... حتی 40 هزارتومن پول دادیم و دعا نویسی از

اطراف اراک به منزلمان آوردیم و 250 هزار تومن از ما دستمزد خواست اما او که رفت همان شب باز من کتک خوردم.

در این 12 سال 10-15 میلیون تومن خرج کردیم اما فایده ای نداشت. حتی در بیمارستان نزد چند روانپزشک رفتیم ولی کاری از دستشان بر نیامد. چاقو قیچی سنجاق هرچه بالا سرم گذاشتم نتیجه نداشت. حتی دعا گرفتم. جن ها کیف دعا را برداشتند و چند روز بعد کیف خالی را در گردن دخترم انداختند. گربه سیاه به اندازه یک میز تلویزیون بود او روی دو پا راه می رفت بینی بزرگ قرمز و گوشهای تیز و چشمان براقی داشت و مثل آدم حرف می زد اما گربه های کوچک چهار پا بودند و جیغ می کشیدند. از زندگی با شوهرم راضی بودم و همدیگر را بسیار دوست داشتیم. اما جن ها از من می خواستند که از همسرم جداشوم. اوایل فقط شب ها آنها را می دیدم اما کم کم روزها هم وارد زندگی ام می شدند. گربه بزرگ مرا بسیار دوست داشت و با من حرف می زد به من می گفت از شوهرت طلاق بگیر او شیطان و بد دهن است به تو خیانت می کند. شبها که شوهرم می خوابید آنها مرا بالای سر شوهرم می بردند به من می گفتند اگر با ما باشی و از همسرت جدا شوی ارباب ما میشوی اما اگر جدا نشوی کتک خوردنها ادامه دارد. آنها دو راه پیش پایم گذاشتند به من گفتند نزد دعانویس نرو فایده ای ندارد فقط یا از همسرت جدا شو و یا با ما بیا. آنها شب ها مرا بیرون می بردند وقتی با آنها بودم پشتم قرص بود و از تاریکی نمی ترسیدم چون از من حمایت می کردند. آنها مرا به عروسی هایشان می بردند فضای عروسی هایشان سالنی تمیز شفاف و مرتب بود در عروسی هایشان همه نوع میوه بود در عروسی ها گربه بزرگ یک سر میز می نشست و من سر دیگر میز و پذیرایی آنچنانی از میهمانان می شد آنها به من طلا و جواهرات می دادند

در حالیکه ساز و دهل نمی زدند اما صدای آن به گوش می رسید در میهمانی ها همه چیز می خوردم و خوش می گذشت اما وقتی پای حرف می رسید آنها مرا به شدت کتک می زدند فضایی که مرا در آن کتک می زدند با فضای عروسی شان زمین تا

اسمان فرق داشت . محله ای قدیمی مثل ارگ بم با اتاق های کوچک در فضایی مه آلود و کثیف که معلوم نبود کجاست در آن فضا فقط گربه بزرگ روی صندلی می نشست و گربه های کوچک همه روی زمین روی کول هم سوار بودند بیشتر ساعاتی که مرا کتک می زدند 3 صبح بود حدود 2 ساعت مرا می زدند اما این دو ساعت برای شوهرم شاید 20 ثانیه می گذشت او با صدای ناله های من بیدار می شد و می دید از زخم ها خون بیرون می زند . زخمها را با بتادین ضد عفونی می کردم وقتی گربه بزرگ مرا می زد جای زخمها عمیق بود اما تعداد زخمها کمتر بود . گاهی که او نمی زد و به گربه های کوچک دستور می داد آنها خراشهای زیادی به شکل 7 را روی تنم وارد می کردند حتی صورت مرا با این خراشها شطرنجی می کردند حتی گاهی شبها مرا تا صبح می زدند . شبهایی که قرار بود کتک بخورم کسل می شدم و می فهمیدم می خواهند مرا بزنند. آن ها سه سال مدام به من می گفتند باید از شوهرت طلاق بگیری . در حالیکه دختر بزرگم 7 ساله بود من دوباره باردار شدم . آن ها بقدری عصبانی بودن که مرا تا حد بیهوشی کتک زدند. در 9 ماه بارداری بارها آنها به من حمله می کردند تا بچه را از شکم بیرون بکشند و او را از بین ببرند شبها همسرم بالای سرم می نشست تا آنها مرا کتک نزنند اما او فقط پنجه هایی که به بدنم کشیده می شد را می دید و کاری نمی توانست بکند .

زمانی که منزل مادرم می آمدم جن ها با من کاری نداشتند و سراغم نمی آمدند اما به محض آنکه پا در خانه شوهرم می گذاشتم آنها اذیت و آزار را شروع می کردند . یک شب پدر شوهرم گفت تا صبح با قمه بالای سرت می نشینم و هر چند وقت قمه را از بالای سرت رد میکنم تا آنها کشته شوند. نزدیکیهای صبح پدر شوهرم چند لحظه چرت زد که با صدای فریاد من بیدار شد و دید بدن من به شدت زخمی و خون آلود است . پدر شوهرم سر این قضیه 4 ماه مارا به همراه اثاثیه مان به منزل خودش برد اما شب که خوابیده بود آنها سراغش آمده و گفته بودند عروست کجاست و او گفته بود در آن اتاق با دخترم خوابیده است. صبح که از خواب بیدار شدم دیدیم صورتم

خون آلود است. دیگر کمتر کسی به منزل ما رفت و آمد داشت. یکبار برادرم آمد به منزلمان و دید دخترم مشقه‌هایش را می‌نویسد و من حمام هستم اما صدایی از حمام نمی‌آید بعد از 20 دقیقه که در را باز کرد می‌بیند من در حمام زیر دوش غرق در خونم. یکبار به دستشویی رفته بودم و تا 3 ساعت بیرون نیامدم. خواهرانم که نگران بودند در را باز کرده و دیدند تمام بدنم چنگ خورده و جای خراش است.

گربه بزرگ دوپا علاقه زیادی به من داشت او فقط فردای من را به من می‌گفت او در مورد من بسیار تعصب داشت و اگر کسی به من توهین می‌کرد او می‌گفت تو چیزی نگو تلافی اش را سرش در می‌آورم. همیشه همه می‌گفتند آه و نفرین تو می‌گیرد. من کاره‌ای نبودم فقط حمایت و تعصب جن‌ها بود بیشتر اوقات می‌فهمیدم بیرون چه اتفاقی می‌افتد حتی خیلی وقتها که قرار بود جایی دعوایی شود من خودم را قبل از آن می‌رساندم تا جلوی دعوا را بگیرم. همه به من می‌گفتند اگر از آنها جواهرات بخواهی برایت می‌آورند. یکبار از آنها خواستم آنها یک انگشتر بزرگ مروارید که حدود 30 نگین اطراف آن بود برایم آوردند اما گفتند تا یک هفته به کسی نگو و بعد آشکارا دستت کن اما شوهرم آنرا در جیبش گذاشت و به همه نشان داد. جن‌ها آمدند آنرا بردند و به من گفتند لیاقت نداری

دیگر کم‌کم نیرویی مرا به خارج از خانه هدایت می‌کرد و بی‌هوا بیرون از منزل می‌رفتم اما نمی‌دانستم کجا بروم. این اواخر به مدت سه ماه زنی جوان و بسیار زیبا با موهای بلند و طلایی رنگ در حالیکه چکمه‌ای تا روی زانوهایش می‌پوشید از اوپن آشپزخانه وارد منزلمان می‌شد. دختر کوچکم او را دیده و ترسیده بود. روی چکمه‌هایش از پونز پوشیده شده بود او روزها به خانه ما می‌آمد و بسیار کم حرف می‌زد و زیبایی و قدرت این زن حیرت‌آور بود او بدون آنکه چیزی بگویم ذهن مرا می‌خواند و کارها را انجام می‌داد حتی دکور منزل را تغییر می‌داد و لباسهای او مانند لباسهای من بود اگر من در منزل روسری به سر داشتم او هم روسری به سر داشت. او در منزل همه کارها را می‌کرد اما آشپزخانه نمی‌شد و چیزی نمی‌خورد. یکبار برای من گوشت

قربانی آورد. تا اینکه همسرم به خانه برگشت و از تغییر دکوراسیون اتاق خواب ناراحت شد و آن را مانند اولش کرد.

زن چکمه پوش دیگر سراغم نیامد ولی گربه بزرگ گفت همسرت تاوان کارش را می دهد و همسرم به زندان افتاد. این روزهای آخر سه زن و یک مرد به سراغم آمدند و در اتاق پرستاری مرا اذیت می کردند یکی از زن ها شبیه من بود آزار آنها که تمام می شد گربه ها می آمدند. از شوهرم خواستم که از هم جدا شویم دیگر توان مبارزه با آنها را نداشتیم روز ها در حین جمع وجور کردن خانه ناگهان بویی حس کردم بویی عجیب بود می فهمیدم الان سراغم می آیند و مرا به قلعه می برند و کتک می زنند. ناگهان بیهوش می شدم گاهی تا 48 ساعت منگ بودم راه میرفتم و غذای زیادی می خوردم اما خودم چیزی نمی فهمیدم. صبح روز بعد زوجین در دادگاه حضور یافتند روی صورت زن جوان زخم عمیق سه چنگال با فاصله ای بیشتر از دست انسان وجود داشت و صورت و دست های زن خون آلود بود.

